

خانه لیلیه الستی

دالستانهای کوتاه



نامدار ناصر

خانه لیلیه السته

دالستانهای کوتاه

خانه سیاه است

داستانهای کوتاه / نامدار ناصر

چاپ: 2000، Bibliotekets Reproservice, Göteborg

طرح جلد و صفحه بندی: نامدار ناصر

ناشر: Nordient

شماره ثبت: ۲-۷۸۲۵-۶۳۰-۹۱

نشانی: Nordient, Intagsgatn 8A, 416 51, Göteborg, Sweden

nordient@altavista.net

خانه لیلیه السته

دالساتنه‌های کوتاه

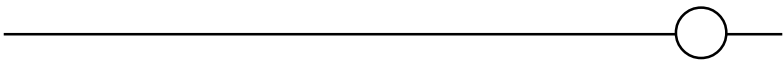
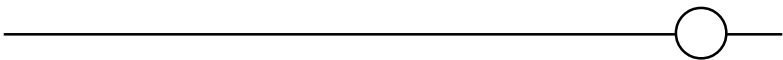
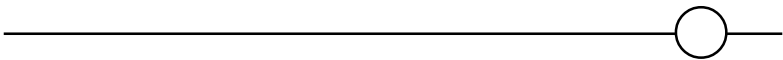
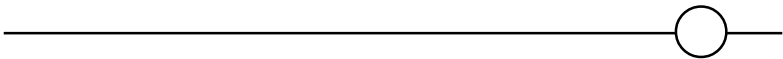
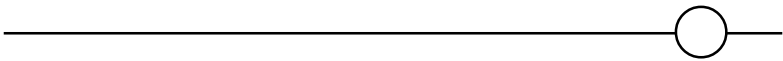
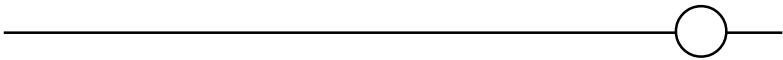
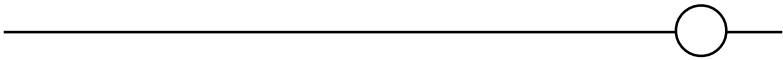
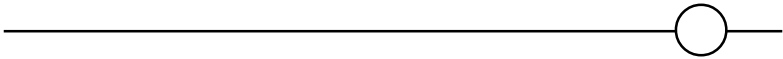
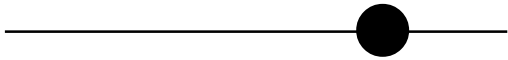
نامدار ناصر

Nordient

دالساتنھا :

۹	خانہ لیلیہ اللہ
۲۳	خوابگون ۲ یا کاکتولل
۳۳	کارین
۳۹	مرز
۴۷	خوابگون ۱
۵۳	اتاق
۶۷	یکلننہ
۷۵	نوہیلندہ
۸۱	از خالہرات یک مترجم

خانه لایه الله



با صدای پای پستیچی که شتابزده از راه پله ها بالا می آید از خواب بیدار می شوم. به ساعت نگاهی می اندازم. عدد‌های دیجیتالی قرمز رنگ. ده و چهل و نه دقیقه. کمی کش و قوس می آیم. اوم... سرحال هستم. بعد از مدت‌ها خوب خوابیده ام. امروز و فردا هم که مرخصی گرفته ام.

پستیچی که حالا پشت در رسیده، نامه ها را به داخل آپارتمان می اندازد. مدتی است که منتظر دریافت نامه از طرف ناشری هستم که ترجمه‌ی شعرها را برایش فرستاده ام. بلند می شوم. چرا اینقدر سرد است؟ از پنجره به بیرون نگاه می کنم. آسمان مثل همیشه گرفته است. از لای پنجره سوز سردی به داخل اتاق می آید. لباس گرمی به تن می کنم. از اتاق خواب به هال می روم و نامه ها را از روی زمین برمی دارم. دو روزنامه‌ی تبلیغاتی، قبض تلفن و نامه از ایران؟ نه. نامه از کانادا است. از مادرم. پاکت‌های نامه‌ی کانادا چقدر شبیه پاکت‌های نامه‌ی ایران است.

نه، این فرزند، رفیق قدیمی من هم دیگر از موقعی که ازدواج کرده نامه نمی نویسد. حالا که بچه دار هم شده است. اصلاً می گویند در ایران با آن گرانی، همه فقط دنبال نان و آب هستند و کسی وقت برای چیزی دیگر ندارد.

سر میز صبحانه می نشینم و نامه‌ی مادرم را باز می کنم. حالش

خوب است. بقیه هم خوب هستند. کامیار، پسر خواهرم، بزرگ شده اما همچنان شیطنانی می‌کند. مادرم مدتی پرهیز غذایی داشته و چربی خونش پایین آمده است. اجازه‌ی اقامتش هنوز نیامده است، آن هم پس از شش سال.

صبحانه را به سرعت تمام می‌کنم. باید هر چه زودتر لباس بپوشم و بروم. امروز برای چهار فیلم بلیط دارم. با دو فیلم فردا و پنج فیلم دیگر که قرار است در طول هفته ببینم می‌شود کلاً یازده فیلم. در جشنواره‌ی پارسال نتوانستم بیشتر از چهار فیلم ببینم. تازه از فریبا جدا شده بودم و حالم چندان خوب نبود. نتوانسته بودم بلیط فیلمها را پیش‌خرید کنم.

پالتوی کلفتی را که دو هفته پیش از دست دوم فروشی، دویدم و شانزده کرون، خریدم به تن می‌کنم و از خانه بیرون می‌آیم. هوا سوز بدی دارد. سوار ماشین می‌شوم. خوب شد این ماشین را از شهاب خریدم. اگر چه که قدیمی است اما این روزها به درد می‌خورد. شهاب حالا خودش رفته آمریکا ماشین آخرین مدل خریده. اما زیاد هم از وضع آنجا راضی نیست.

ماشین را پشت میدان یرن توری‌ات* پارک می‌کنم و به سوی سینما "دِراکن" می‌روم. میدان خلوت است. همه گویا از سرمای اواخر ژانویه به داخل ساختمانهای گرم شده از نفت خاورمیانه گریخته‌اند. اولین فیلم، ژرمینال، محصول فرانسه، بر اساس کتاب امیل زولا ساخته شده است. کتاب ژرمینال را خیلی وقت پیش در ایران خوانده بودم. فیلم دوم، فرشته‌ی مرگ، محصول قزاقستان، را هم در همان سینما می‌بینم. کیفیت تکنیکی فیلم خوب نیست. خوشم نمی‌آید. از "دِراکن" بیرون می‌آیم. تا فیلم بعدی دو ساعت وقت دارم. گرسنه‌ام. باید ناهار بخورم. کجا

بروم که گران نباشد و زیاد هم وقت نگیرد؟ مک دونالدز اخیراً آن طرف میدان شعبه باز کرده است. اما من که دیگر گوشت نمی‌خورم. ولی شاید سالاد داشته باشند.

غروب زمستان خیلی زود فرا رسیده است. هوا تاریک شده و میدان حالا شلوغ است. دوستاناران فیلم لرزان از سرمای بیست درجه زیر صفر با عجله میان سینماهای اطراف میدان در رفت و آمد هستند. همه از فیلمی که دیده‌اند و یا می‌خواهند ببینند حرف می‌زنند.

وقتی فیلم سوم، گیتوی نمک نشناس، اولین فیلم محصول کشور بوروندی تمام می‌شود ساعت شش و ربع شده است. پنجاه دقیقه تا شروع فیلم بعدی که یک فیلم کمدی آمریکایی است وقت دارم.

یاد یک فیلم کمدی آمریکایی دیگر می‌افتم که سال ۱۳۶۲، آخرین سالی که در ایران بودم، در اولین جشنواره‌ی فیلم فجر، با فرزاد در ایران دیده بودم. لابد او که حالا حتی وقت نامه نوشتن ندارد، وقت دیدن فیلم در دهمین جشنواره‌ی فیلم فجر را هم ندارد.

دوباره به طرف "دراکن" می‌روم. شاید در فرصتی که تا شروع فیلم بعدی باقی مانده است بتوانم یکی دو تا بلیط دیگر برای فردا بگیرم. در سالن ورودی سینما جای سوزن انداختن نیست. هوای سالن از تنفس آن همه آدم دم کرده است. شیشه‌ها بخار کرده‌اند. در مقابل هر دو گیشه‌ی بلیط فروشی صف درازی از آدمهایی که می‌خواهند در آخرین لحظات بلیطهای باقیمانده را بخرند، کشیده شده است. یوناس را از دور می‌بینم. سری تکان می‌دهم. پسر بدی نیست. من که با او دشمنی ندارم. تقصیر فریبا

بود که می خواست هم من را داشته باشد و هم او را. از میان جمعیت راه باز می کنم و به طرف تابلوی اعلانات می روم تا ببینم برای کدام فیلمها هنوز می توان بلیط خرید. تنه ام به تنه ی دختری می خورد که موهای سیاه رنگ دارد. به سوئدی می گویم ببخشید. به طرفم برمی گردد و چهره ی شرقی اش از لبخند پر می شود. به انگلیسی می گوید: "Never mind" از لهجه اش حدس می زنم که ایرانی باشد.

می پرسم: "Where are you from?"

می گوید: "I'm from Iran."

با لبخند می گویم: "پس می توانیم فارسی حرف بزنیم." چشمانش گرد می شوند. متعجب و ناباورانه می پرسد: "شما ایرانی هستید؟!!"

می گویم بله و چشمانم بر روی موهایش که آرایش دهه ی شصت دارد می لغزند.**

- به خاطر نمی آورم که قبلاً شما را در شهر دیده باشم.
با صدایی آرام که طنین شادی دارد می گوید: "من از ایران برای شرکت در جشنواره آمده ام. امروز روز سوم است که اینجا هستم."

- از ایران؟! چه جالب! چطور؟

- فیلم من قرار است فردا برای بار دوم نمایش داده شود.

- فیلم شما؟! اسمش چیست؟

- خانه سیاه است. یک فیلم مستند درباره ی جذامیها.

- عجیب است که اسمش را در برنامه ی جشنواره ندیده ام.

می توانم اسمتان را بپرسم؟

به آرامی دستی در موهایش می برد و می گوید فروغ.

- فروغ؟ من در ایران دختری را می‌شناختم که او هم اسمش فروغ بود. شعر می‌نوشت.
- شما اینجا زندگی می‌کنید؟
- بله. ده سالی می‌شود که اینجا در سوئد هستم.
- اسم شما چیست؟
- من ابراهیم هستم. من هم قرار است در آینده فیلمساز بشوم. از ایران چه خبر؟
- خطوط شادی ناگهان از چهره اش می‌گریزند و نگاهش همچو نگاه مردگان ثابت می‌شود، گویا از دیار پری‌های ترس و تهایی حرف زده باشم. لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد می‌گوید:
- "ایران؟! بلبلهای مرموز خود را به شکل کلاغ سیاهها درآورده‌اند. شناسنامه‌ها را هم عوض کرده‌اند. شماره‌ی شناسنامه‌ی من دیگر ششصد و هفتاد و هشت نیست."
- در شلوغی سالن ورودی سینما احساس گرمی و خفگی می‌کنم. از ملاقات فروغ و حرف زدن با او به هیجان آمده‌ام. چشمان مهربانی دارد. دلم می‌خواهد با او بیشتر حرف بزنم. فیلم چهارمی را که قرار بود ببینم به فراموشی می‌سپارم.
- اینجا خیلی شلوغ است. اگر مایل هستی می‌توانیم برویم به یک بار، بنشینیم و صحبت کنیم؟
- حتماً. من کار خاصی ندارم و اینجا در شهر شما یوته بوری غریب هستم.
- به باری که آن طرف میدان کنار مک دونالدز قرار دارد و پاتوق روشنفکرها است می‌رویم. در گوشه‌ای می‌نشینیم. فروغ سالهای زیادی است که شراب نخورده. سفارش می‌دهم.
- دولت در کار شرکت فیلمت در جشنواره سنگ اندازی نکرد؟

– نه، آنها چندان دخالتی نکردند. البته کارشان هیچوقت حساب ندارد. اما گویا شما اینجائیهما خوشتان نمی آید که ما یک مدت کوتاهی هم شده از آن جهنم در برویم؟

– بعضی ها معتقدند که شما با مسافرت‌های فرهنگی اتان به خارج از کشور بلندگوی تبلیغاتی رژیم شده اید.

– خارج از گود بودن و حرفهای درشت زدن کار مشکلی نیست. حیاط خانه‌ی ما تنهاست، حیاط خانه‌ی ما تنهاست ...

یک شیشه شراب قرمز با دو گیللاس روی میز گذاشته می شود.

– اوضاع ایران را چطوری می بینی؟

آهی می کشد و سرش را در میان دستهایش می گیرد. پس از لحظه ای خاموشی می گوید: "در ایران دیگر کسی به فکر گل‌ها نیست، کسی به فکر ماهی‌ها نیست، کسی نمی خواهد باور کند که باغچه دارد می میرد، که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است، که ذهن باغچه دارد آرام آرام از خاطرات سبز تهی می شود... اما من خواب دیده ام که کسی می آید... کسی می آید، کسی می آید، کسی دیگر، کسی بهتر، کسی که مثل هیچکس نیست...".

– من فکر می کنم که این حرفها حالا دیگر از درون پوسیده اند. من دیگر منتظر کسی نیستم. آن کس هم که آمد از آن قبلی بدتر بود. ... پیغمبران، رسالت ویرانی را با خود به قرن ما آوردند و آن شعله‌ی بنفش که در ذهن پاک پنجره‌ها می سوخت چیزی بجز تصور معصومی از چراغ نبود".

با چشمانی که اضطراب و حس گمشدگی در آن موج می زند، می پرسد: "پس راست است، راست، که انسان دیگر در انتظار ظهوری نیست؟"

- نمی دانم، شاید به خاطر اینکه یاسم از صبوری روحم وصیعترا شده اینطوری فکر می کنم.

لیوانش را دوباره از شراب پر می کند.

- روزگار شما که به این طرف آمده اید چطور است؟

- اینجا چراغهای رابطه تاریکند... افق عمودی است، افق عمودی است و حرکت: فواره وار... اینجا می توان ساعات طولانی، با نگاهی چون نگاه مردگان، ثابت، خیره شد در دود یک سیگار، در شکل یک فنجان... می توان با پنجه های خشک، پرده را یکسو کشید و دید، در میان کوچه باران تند می بارد.

سیگاری آتش می زند. بعد سرش را به پایین می اندازد و به فکر فرو می رود. در همه ی بار که با فرا رسیدن نیمه شب شلوغ و شلوغتر شده است، مدتی طولانی بدون آنکه هیچ کلامی بگوییم ساکت روبروی یکدیگر می نشینیم. بعد دلم می خواهد به اندیشه هایش نقب بزنم. می پرسم: "به چه فکر می کنی؟"

می گوید: "من به یک ماه می اندیشم، من به حرفی در شعر، من به یک چشمه می اندیشم... من به بیداری تلخی که پس از بازی و به بهتی که پس از کوچه و به خالی طویلی که پس از عطر اقاقی ها."

و دوباره چند لحظه خاموش می ماند. بعد آخرین جرعه های شراب را می نوشد و می گوید: "خسته ام."

- برویم

- سخنی باید گفت

- جام، یا بستر، یا تنهائی، یا خواب؟

- برویم ...

از بار بیرون می آییم. هوا سردتر شده و آسمان سرخ است. فروغ

ترجیح می دهد به جای رفتن به هتل محل اقامت میهمانان جشنواره، به خانه ی من بیاید. سوار ماشین می شویم. خیابانها خلوت هستند. گویا ماشینها هم از سرما به جایی پناه برده اند.

فروغ مدتی طولانی با کنجکاو ی از پنجره ی طرف خودش بیرون را نگاه می کند. بعد به سوی من برمی گردد و می گوید: اینجا انگار در خیابانهای سرد شب جز خداحافظ، خداحافظ، صدایی نیست.

به خانه می رسم. فروغ غمگین و بی تاب به نظر می رسد. بعد از آنکه نگاهی سرسری به آپارتمان من می اندازد پشت پنجره می رود و به تاریکی بیرون نگاه می کند. همانجا می ایستد و بدون آنکه سرش را به سوی من برگرداند می گوید:

- گوش کن، وزش ظلمت را می شنوی؟ در شب اکنون چیزی می گذرد و ماه سرخست و مشوش... بعد آهی می کشد و ادامه می دهد: در کوچه باد می آید، در کوچه باد می آید... من سردم است، من سردم است و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد، ای یار آن شراب مگر چند ساله بود؟

سعی می کنم سنگینی ای را که پس از رفتن به بار روی حرفهایمان افتاده را بشکنم. می گویم: "میان پنجره و دیدن همیشه فاصله ایست". ادامه می دهم: "از اینکه قرار است به فیلمت جایزه تعلق بگیرد خوشحال نیستی؟"

به سوی من برمی گردد و چشمان غمزده اش را به من می دوزد و می گوید: "من این جزیره ی سرگردان را از انقلاب اقیانوس و انفجار کوه گذر داده ام، اما کدام قله کدام اوج؟ مگر تمامی این راههای پیچاپیچ در آن دهان سرد مکنده به نقطه ی تلاقی و پایان نمی رسند؟"

و بعد لرزید و بر دو سوی خویش فرو ریخت و دستهای ملتمش ماند آلهای طولی، بسوی من پیش آمدند.

ساعت پرید، پرده به همراه باد رفت، او را فشرده بودم در هاله‌ی حریق". می‌پرسم: "چه احساسی داری؟"

– "همه می‌ترسند، همه می‌ترسند، اما من و تو به چراغ و آب و آینه پیوستیم و نترسیدیم".

بعد همزمان که بلند می‌شود و دوباره پشت پنجره می‌رود می‌گوید: "اما من فردا باید بروم". بعد پرده را به سوی می‌کشد و به بیرون نگاه می‌کند. دانه‌های ریز برف با شدت می‌بارند. می‌گوید: "فردا، حجم سفید لیز".

می‌پرسم: آرزوها؟

– خود را می‌بازند

– در هماهنگی بیرحم هزاران در

– بسته؟

– آری، پیوسته بسته، بسته

– خسته خواهی شد

– کار ... کار؟

– آری، اما در آن میز بزرگ دشمنی مسکن دارد...

– زندگی؟

سیگاری آتش می‌زند.

– زندگی شاید افروختن سیگاری باشد، در فاصله رخوتناک دو

هماغوشی...

و دوباره به آغوش من برمی‌گردد. چشمانش را در چشمان من

می‌دوزد و می‌گوید:

"زندگی شاید آن لحظه‌ی مسدودیست که نگاه من، در نی نی چشمان تو خود را ویران می‌سازد."

سینه‌ام از عطر تنش که بوی اقاقی‌ها را می‌دهد پر می‌شود. یاد یکی از شعرهای فروغ، آن دختری که در ایران می‌شناختم، می‌افتم و می‌گویم: "ای شب از رویای تو رنگین شده / سینه از عطر توام سنگین شده."

فروغ می‌گوید: "من هم فروغ، آن دختری که تو در ایران می‌شناختی، را می‌شناسم. او دیگر اینطوری شعر نمی‌گوید. چند وقت پیش بود که می‌گفت: "امروز همه چیز عوض شده..."

بعد لحظه‌ای خاموش می‌ماند. اما گویی ناگهان خرگوش ناآرام شادی میان مردمک چشمهایش می‌پرد. با شیطنت می‌پرسد: "راستی، می‌توانم فردا برای رفتن به محل نمایش فیلم ماشینت را قرض کنم؟ من رانندگی را خیلی دوست دارم."
- حتماً. اما ای کاش می‌توانستم آن چه را که اتفاق خواهد افتاد مانع بشوم.

بدون آنکه حرف من را شنیده باشد ادامه می‌دهد: "از دیدار تو خیلی خوشحالم. نمی‌توانستم تصورش را بکنم که می‌آیم اینجا اینطوری تصادفی با یک هموطن آشنا می‌شوم. دلم می‌خواهد فردا برایت هدیه‌ای بگیرم. چه می‌خواهی؟"

می‌گویم: "یک دریچه که از آن به ازدحام کوچه‌ی خوشبخت بنگرم." و بعد با اینکه حالا می‌دانم که فروغ دیگر آنطوری شعر نمی‌گوید، یکی از شعرهای قدیمی‌اش را که خیلی دوست دارم زیر لب زمزمه می‌کنم: "همه شب با دلم کسی می‌گفت / سخت آشفته‌ای ز دیدارش / صبحدم با ستارگان سپید / می‌رود،

می رود، نگهدارش." و به خواب می روم.

با صدای پای پستیچی که شتابزده از راه پله ها بالا می آید بیدار می شوم. فروغ رفته است. پستیچی نامه ها را به داخل آپارتمان می اندازد. بلند می شوم. از پنجره به بیرون نگاهی می اندازم. برف سنگینی باریده است. از اتاق خواب به هال می روم. فروغ با ماتیک روی آینه ی قدی کنار در نوشته: "پرواز را بخاطر بسیار، پرنده مردنی است".

نامه ها را از روی زمین برمی دارم. قبض کرایه خانه و نامه ای از بنگاه انتشاراتی بونی یرش***. با عجله آن را باز می کنم. "... ما مایل به چاپ ترجمه ی اشعار فروغ به سوئدی هستیم...".

تصمیم می گیرم تا فرا رسیدن ساعت چهار بعد از ظهر در خانه بمانم و شعرهای فروغ را دوباره بخوانم.

"تو چه هستی، جز یک لحظه، یک لحظه که چشمان مرا می گشاید در برهوت آگاهی؟"

وقتی که ساعت چهار بار می نوازد، از طرف پلیس راهنمایی و رانندگی تلفن می کنند تا خبر را بدهند. در جواب می گویم:

"سفر حجمی در خط زمان و به حجمی خط خشک زمان را آبتن کردن، حجمی از تصویری آگاه که ز مهمانی یک آینه برمی گردد و بدینسانست که کسی می میرد و کسی می ماند".
گوشی را می گذارم. از پنجره می بینم که دانه های برف چون کرکی نرم، آرام شروع به باریدن کرده اند. مدتی خیره بر جا می مانم.

بعد به مادرم که در کانادا تازه از خواب بیدار شده، تلفن می کنم. می گویم: "دیگر تمام شد، همیشه پیش از آنکه فکر

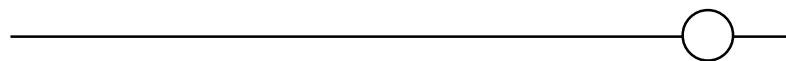
کنی اتفاق می افتد، باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم...".

نگارش نخست ۱۹۹۴، ویراستاری پایانی ۱۹۹۹

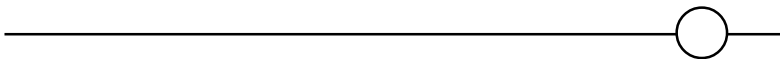
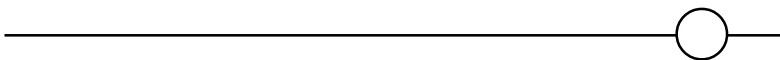
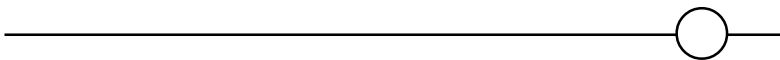
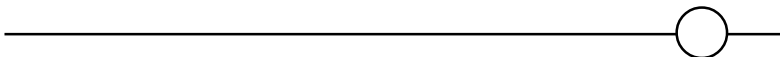
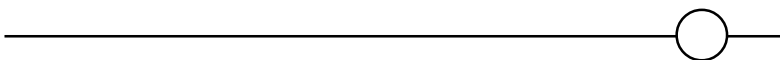
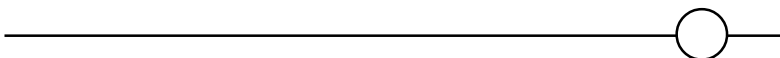
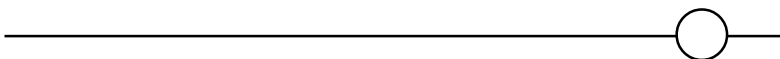
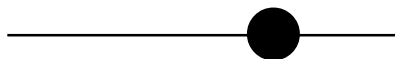
* Järntoget، نام یکی از میدانهای بزرگ در شهر یوته بوری، سوئد

** منظور دهه ی شصت میلادی برابر با دهه ی چهل خورشید است

*** نام یکی از بزرگترین ناشرین کتاب در سوئد



خوابگون ۲ یا کاکتوسل



خیابان آرام است و سرد. ابر ضخیم خاکستری جایی برای آبی آسمان نگذاشته و بر روی زمین نیز همه چیز را به رنگ خاکستری درآورده است. به چنین روزی انسانها، فرورفته در غمی ناآشنا، هر کدام موجودی غیر از همیشه اند.

دستهایم هر چه بیشتر در جیبهای شلوارم به دنبال گرم شدن فرو می روند و نگاهم هر چه بیشتر در چشمان عابران، به جستجوی همراهی، خیره می شوند.

از دور می آید. گیسوانش، چشمانش، راه رفتنش، همه چیزش معمولی می نماید به غیر از آنچه که نگاه من را در میان خیل آدمها به او می کشاند.

به هم رسیده ایم.

- ببخشید، ساعت چند است؟

- هنوز برای به هم رسیدن و با یکدیگر بودن زمان باقی است. شگفت زده به من می نگردد. متعجب از یافتن کسی که به دنبالش می گشته و اینچنین بدون ریا ...

الو ... سلام فرهاد، چطوری؟ ... من هم خوبم. چه خبر؟ ... آره ... من هم سرم شلوغه. خب؟ ... کی؟ ... یکشنبه؟ ... ساعت چند؟ ... نمیدونم، آخه جلسه برای چی دوباره؟ ... بابا، من از

موقعی که عضو این انجمن قلم شدم دیگه وقت داستان نوشتن ندارم ... آره درسته، می دونم مهمه ... حالا دعوا نشه دوباره؟ ... خیمه خُب، سعی می کنم پیام. خونه ی شما دیگه؟ ... خُب ... باشه. ... خدافظ.

شگفت زده به من می نگرد. متعجب از یافتن کسی که به دنبالش می گشته و اینچنین بدون ریا پیدایش کرده است.
می پرسد: کجا می روی؟
- هر سو که ما می رویم.
حالا مدتی است که با هم راه افتاده ایم و سکوت پیوندمان می دهد. هیچکدام نیاز ...

الو، سلام ... خوبم. تو چطوری؟ ... آره، کارم زیاده ... درسات چه جوری پیش می ره؟ ... خیلی خوبه ... من؟ هیچی. نشستم دارم یه داستان می نویسم ... نه. حوصلشو ندارم. می خوام امشب این داستانو تموم کنم. ... دوست دختر؟ نه. تو از بس اعصابمو خرد کردی که دیگه فعلا حالشو ندارم ... خیمه خب ... خیمه خب من هم اعصاب تو رو خرد کردم ... بیای اینجا؟ نه. بین من می خوام بشینم این کار رو تموم کنم. الان شیش ماه میشه که وقت نکردم چیزی بنویسم ... نه ... نه بین ما باید یه کم از هم فاصله بگیریم. بیای اینجا کارمون به رختخواب می کشه، فردا هم دوباره پشیمون می شیم ... خیمه خب. حالا شاید هفته ی دیگه اگه خواستی بریم سینما ... باشه ... من هم دوستت دارم ... تو هم مواظب خودت باش ... خدافظ.

حالا مدتی است که با هم راه افتاده ایم و سکوت پیوندمان می‌دهد. هیچکدام نیاز به توضیح بیشتری نداریم.

و یا شاید هم از ترس اشتباه کردن است که رویای پر و بال گرفته امان را به زمین فرا نمی‌خوانیم؟

- ساعت پرسیدن مؤدبانه ات بیگانه بود.
- و نگاه تو از دور بیگانه‌تر.
- چشمان من از بیم خطا محتاطند.
- و سخن گفتن من از یأس شکست محتاطتر.

باور نمی‌کنم. به این سادگی باور نمی‌کنم ...

الو، سلام ... شما؟ ... کی؟ ... الهام؟ کدوم الهام؟ ... اِ کجایی؟ از کجا زنگ می‌زنی؟ ... از ایران؟ باورم نمی‌شه ... نه ... آخه خیلی تعجب زده شدم، چونکه تو قرار بود تو داستان بعدی م زنگ بزنی ... آره ... می‌دونی چند سال میشه؟ ... آره من خوبم. منو از کجا گیر آوردی؟ ... فرزاد؟ ... اونجاست؟ خُب بگو ببینم چی کار می‌کنی؟ ... آره؟! اسمشون چیه؟ ... آفتاب و باران. چه اسمای قشنگی. ... من؟ نه هنوز. بعد از تو دیگه عاشق هیچ کی نشدم. من هنوز هم فقط تو رو دوست دارم ... باور کن ... آره ... اینجا؟ یه ده سالی میشه ... هیچی. کار می‌کنم، درس می‌خونم ... خب تو بگو دیگه چه خبر ... اِ هنوز یادته! برات لای کتاب نوشته بودم: گل قالی برقصد زیر دامانش، بشوید بوسه ام گرد سفر از روی خندانش ... آره ... تو هم پرسیدی: خوب حالا آگه شلوار پاش باشه چی؟ ... نه. خب بچه بودم دیگه هنوز اون موقع. جرأت نکردم بیوسمت ... آره ... آره یادمه. چی؟ باشه باشه ... حتماً ...

نامه بنویس. همه چی رو تعریف کن ... خیمه خب باشه تو داستان بعدی م بیشتر با هم حرف می زنیم ... باشه خدافظ ... گوشه رو بده فرزاد ...

الو سلام فرزاد، چطوری مرد؟ ... من خوبم. تو خوبی؟ ... آره خیلی خوشحال شدم. از کجا پیداش کردی؟ ... جدی؟ خُب فتانه چطوره؟ ... از بچه دوم خبری نیست؟ ... خُب ... خُب ... من هم کار و زندگی ... نه بابا؟! ... خب اینجا هم مشکل زیاده .. نه. من ایران بیا نیستم ... باشه. یادم می مونه ... آره نامه ات دو سه ماه پیش اومد بالاخره ... نامه ی من رسید؟ ... داستانو خوندی؟ ... خوشت اومد؟ ... باشه ... باشه تو نامه برات مفصل می نویسم. گفته بودم که ... آره ... تو اون داستان هم اسمت رو آورده بودم ... باشه حالا ایندفعه اسم اصلیت رو می نویسم ... باشه دیگه می نویسم کیانوش ... نه. خیمه خب حالا که الهام رو پیدا کردی تو داستانهام بهت نقش بد نمی دم ... خیلی خُب ... قربانت ... مرسی ... باشه ... باشه پول تلفنت زیاد می شه ... حتماً ... خدافظ ... خدافظ.

باور نمی کنم. به این سادگی باور نمی کنم که او را که خیالش در همه ی لحظات زندگی ام حضور داشته بود، چنین یافته باشم. و او نیز باور نمی کرد.

- از کجا فهمیدی که من همان هستم؟
- تو همیشه چنین بوده ای.
- دستش را در میان دستانم می گیرم.
- دستهایت گرم هستند.
- برای تو همیشه.

- و نگاه من برای همه غیر از تو بیگانه.

به خلوت پارک می رویم. با نشستن بر نیمکتی پیوستنمان را جشن می گیریم و سرمای هوا برای تنهایی ما ...

* * *

- اِه بابا؟! تو از کجا اومدی بعد از این همه سال؟ می دونی چقد انتظار یه چنین لحظه ای رو کشیدم؟ آخه من پنج سالم بیشتر که نبود.

- من همیشه از تو اون قاب عکس نگات می کنم.

- من جز چند تا خاطره ی دور زیاد چیزی یادم نمی آد. اما خوب یادمه که صبحها زود پا می شدی دستها تو می زدی پشتت و می رفتی تو باغ قدم می زدی. من هم پا می شدم سراغ تو می گرفتم. بعد هم دستامو می زدم پشتم و می اومدم دنبالت. حالا چی شد الان یکهو تصمیم گرفتی بیای بیرون؟

- آخه دیدم دیروز بلیط کانادا گرفتی بری پیش مادرت گفتم قبل از رفتنت چند کلامی باهات حرف بزنم.

- خوب اونجا هم که قاب عکس ات هست. نمی شد اونجا بیای بیرون؟

- نه. اونجا هنوز وقتش نرسیده.

- چایی بیارم؟

- آره بیار یه استکان.

- استکان؟ اینجا تو سوئد استکان نداریم ما. برات تو لیوان می آرم. اما بذار اول برات نوار مرضیه رو بذارم. دفعه ی پیش که رفته بودم کانادا پیش مامان می گفتم که از صدای مرضیه خوشت می اومده.

اینم چایی. آره، من هم تا از اونجا برگشتم رفتم نوار مرضیه رو

خریدم.

- آره اون موقعها مرضیه بود و دلکش و قمرالملوک و یکی دو تا دیگه. اندی و امیر آرام و چه می دونم فرامرز آصف و لیلا فروهر و معین و از این آدمها نبودند.

- از معین که نگو. وقتی می ره بالا منبر بدتر از آخوندها اشک مردم رو در می آره. اما این مرضیه هم دلخورمون کرد.
- چی کار کرده مگه؟

- نمیدونی؟ از ایران اومده بیرون و شده بازیچه ی یکی از این گروهها. براش خیلی جاها کنسرت گذاشتن.
- عجب روزگاری شده دوران شما.

- آره دیگه این هم سهم ماست. راستی بابا اون قضیه ی ...

- اسمشو نیار پسر. فکرشو هم از سرت بیرون کن. می خوای همین دو وجب خاکی رو هم که تو امامزاده عبدالله از همه ی دنیا برام باقی مونده به تو بره بکشن؟

- باشه صداشو هم در نمی آرم. اما چند وقت پیشها یه خواب عجیبی دیدم. خواب دیدم که سر همون قضیه که اسمش رو نمی آرم تو رو دستگیر کرده بودن و می خواستن دارت بزنین. همه می دونستن که تو بیگناهی اما کسی نمی تونس کاری بکنه. تو برای مردم شده بودی قهرمان. روزی که می خواستن اعدامت کنن همه عالم آمده بودن تماشا. همه ساکت و غمزده بودن. من هم چند متری تو وایساده بودم. دل تو دلم نبود. گلوم خشک شده بود. می خواستم داد بزنی اما نمی تونستم. اشکام داشتن سرازیر می شدن. یک عمر بی پدر زندگی کرده بودم و حالا که بالاخره پدرم دوباره زنده شده بود می خواستن اعدامش کنن. اما درست همون لحظه ای که جلاد اومد جلو تا طناب دار

رو بندازه دور گردنت، من شدم تو. شکل و شمایلش شد مثل تو و طناب رو دور گردن خودم احساس کردم. من وحشتزده دست و پا می‌زدم و نمی‌خواستم بمیرم. همون موقع بود که از خواب پریدم.

- تو زیادی فکر میکنی پسر.
- شاید. نمی‌دونم چرا اینطوری شدم. یه چایی دیگه بیارم؟
- آره بیار.
- خوب این هم یه چایی دیگه... اِه بابا؟! کجا رفتی؟ بابا!؟!

به خلوت پارک می‌رویم. با نشستن بر نیمکتی پیوسته‌نمان را جشن می‌گیریم و سرمای هوا برای تنهایی ما بودن دیگران را مانع می‌شود.

چشمانمان در نگاه غوطه می‌خورند و لبهایمان به روی هم می‌لغزند. تنهای سوزانمان به یکدیگر گرما می‌بخشند و سردی هوا را به هیچ می‌انگارند.

- ما راهی دراز و چند سویه می‌رویم...
- و میاد که سکون بازمان بدارد.
- زمان گذشته است و به فردا نزدیکتر...
- خانه‌ی من نزدیک است.
- و من میهمان تو می‌شوم.

الو ... سلام ممد، ا، ببخشید دنیس، هنوز به اسم جدیدت عادت نکردم. حالت چطوره پسر؟ ... آره من هم خوبم ... هیچی. خبر خاصی نیست. مدرسه‌ات تموم شد؟ ... چه خوب ... از نصیر؟ نه. دو سه هفته‌ای میشه ازش خبر ندارم. تو چی؟ ...

خُب ... من نشستم دارم یه داستان می نویسم، اما هی یا تلفن زنگ میزنه یا ... خب شنبه شبه که باشه؟ من الان هیچی برام مهم نیست جز اینکه این داستان رو تموم کنم ... درباره ی چیه؟ درباره ی ملاقات یک دختر و پسر که همینطوری توی خیابان با هم آشنا می شن و بعد ... کجا؟ ... کاکتوس؟ ... همونجایی که پارسال رفته بودیم، موسیقی آمریکای لاتینی می زدن؟ ... خُب حالا بیینم چی می شه ... آخه چند خط دیگه نمونه بیشتر ... خُب ... بدم نمی گی ها... آره خُب همه شنبه شبا می رن بیرون خوش می گذرونن اما من ... آره ... آها ... آره خوب بدم نمی گی ها ولی ... راست می گی اصلاً من عقلم کم شده انگار، به جای اینکه برم بیرون، یکی رو پیدا کنم عاشقش بشم اینجا نشستم دارم داستان عاشقانه می نویسم ... باشه باشه ... اصلاً ولش می کنم ... چی می شه مگه؟ آخر داستان رو هم می دارم به عهده ی خواننده ها که خودشون حدس بزنن. باشه ... الان لباس می پوشم راه می افتم ... باشه، فعلاً خدافظ.

کارین

A vertical list of ten horizontal lines, each ending in a circle. The third line from the top has a solid black circle instead of an open one. The word 'کارین' is written in Persian script to the left of the third line.

کارین

وقتی بیرون آمدیم، گفت دستت را می گیرم. و دستم را گرفتم. هوا سرد بود. دست کارین گرم بود. از نیمه شب دو ساعت گذشته بود. دست کارین کوچک بود. بازدم نفسها، گرم و سفید بود. شب، سرد و تاریک بود. دست کارین نرم بود. کارین دوست دختر سابق توماس بود و دستش حالا توی دست من بود. توماس دوست من بود و دست من حالا تو دست دوست دختر سابقش بود. من دوست توماس بودم و توماس حالا یک قدم پشت سر ما بود.

تا کسی گرفتیم. خانه ی توماس، دوست من، و خانه ی کارین، دوست دختر سابق توماس و دوست دختر آینده من و خانه ی من، دوست پسر آینده ی دوست دختر سابق توماس، هر سه در یک محله ی شهر بود.

خانه ی توماس اولین خانه ی سر راه بود. توماس از تا کسی پیاده شد و به ما شب بخیر گفت. خانه ی من دومین خانه ی سر راه بود. وقتی رسیدیم کارین پرسید:

خسته ای؟ خسته بودم. گفتم: نه. کارین پرسید: یک فنجان

چایی دعوتم می کنی؟ از تاکسی پیاده شدیم و به راننده شب بخیر گفتیم. هوا سرد بود. دست کارین تو دست من عرق کرده بود.

توی خانه گرم بود. چایی درست کردم. روی کاناپه نشستیم و چای خوردیم. من خسته بودم. دراز شدم. سرم را گذاشتم روی پاهای کارین. پاهای کارین گرم بود. کارین پرسید: کارت چیه؟ گفتم: دزدی جواهرات. کارین خندید. پرسید: دیگه چه کار بلدی؟ گفتم: شعر می نویسم. کارین گفت: یک شعر برام بخوان. گفتم: فردا. خسته بودم. گفتم: بریم بخوابیم. کارین رفت توالت. بعد آمد بیرون و رفت تو اتاق خواب. من رفتم توالت. بعد آمدم بیرون و رفتم تو اتاق خواب. کارین لباسهایش را درآورده و زیر لحاف دراز کشیده بود. من هم لباسهایم را در آوردم و رفتم زیر لحاف. بدن لخت من به بدن لخت کارین ساییده شد. دست کشیدم به تنش. تن کارین داغ بود. دست کشیدم به پستانهایش. پستانهای کارین داغ بود. لبهایم را گذاشتم روی لبهایش. لبهای کارین داغ بود. زبانم را کردم توی دهانش. توی دهان کارین داغ بود. دست کشیدم به پستانهایش. پستانهای کارین نرم بود. دستم را بردم وسط پاهایش. وسط پاهای کارین خیس بود. با انگشتانم شروع کردم به بازی با وسط پاهایش. وسط پاهای کارین داغ بود.

کارین کارین

آسمان دوباره آبی شده بود. بادها نسیم، ابرها تکه تکه و

سپید شده بودند. چشم دوباره سبز می دید. گوش دوباره آواز پرنده ها را می شنید. دستها در دست، پاها در رقص بودند.

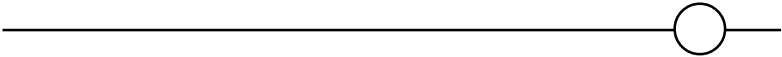
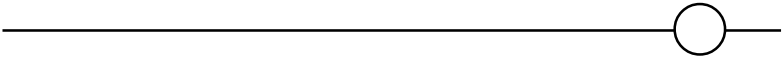
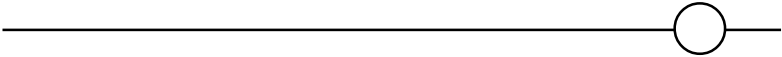
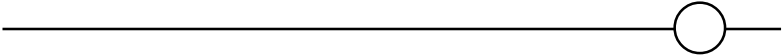
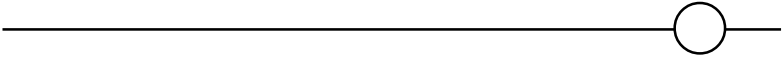
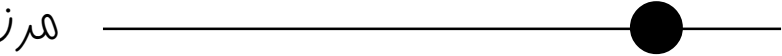
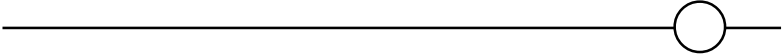
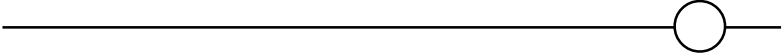
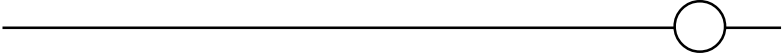
من و کارین می رفتیم گردش در جنگل. کارین و من می رفتیم آب تنی در دریاچه. من و کارین می رفتیم پیاده روی. کارین و من می رفتیم دوچرخه سواری.

کارین می آمد خانه ی من. من می رفتم خانه ی کارین. کارین به من زنگ می زد. اگر خانه نبودم پیغام می گذاشت. من به کارین زنگ می زدم. اگر خانه نبود پیغام می گذاشتم. من می خندیدم. من سوت می زدم. من آواز می خواندم. من به همه سلام می کردم.

کارین کارین کارین

کارین از فغان اوج به هق هق گریه افتاد. کارین خاموش نشست و چشمانش را بست. کارین هیچ نگفت و رفت. کارین زنگ زد. کارین نمی دانست. کارین نمی خواست. کارین نمی دانست چه می خواست.

کارین می دانست که می خواست تنها باشد. کارین می خواست با من دوست باشد. کارین می خواست با من تنها دوست باشد.



دختر جوان، بیدار شده از خوابی ژرف گویی، هر روز صبح با گامهایی آهسته سوار اتوبوس می‌شد. چشمانش را پرسش‌کنان به این سو و آنسو می‌چرخاند و نگاهش را به روی مسافرین خوابزده‌ی اتوبوس می‌لغزاند.

مرد، هر روز او را با نگاهی شیفته از دور تماشا می‌کرد.

"بیشتر از این چی می‌خوای؟ زندگی یعنی چی؟ همین چند دقیقه‌ای که هر روز صبح در اتوبوس می‌بینیش بهترین لحظات روزت هستن. بقیه اش فقط گذران عمره و دیگه هیچ."

مرد هر روز ساعت شش و نیم از خواب بیدار می‌شد. صبحانه، نان و پنیر و قهوه می‌خورد. و پس از ترک خانه همیشه سوار اتوبوس ساعت هفت و بیست و نه دقیقه می‌شد. در هوای بارانی و یا آفتابی. در زمستان و یا تابستان.

"تازه داری دوباره خودتو پیدا می‌کنی. داری دوباره آرام می‌گیری. زبان اینها رو خوب یاد گرفتی. کار پیدا کردی. چند تا هم دوست و آشنا داری. می‌خوای دوباره همه چی رو به هم بریزی؟"

اما گاهی اوقات تنهایی و دلتنگی همچو وزنه ای سنگین او را به اعماق زندگی گذشته اش فرو می برد. احساسات انباشته شده در درونش لجام گسیخته بیرون می زدند و تن به کمندی عقلانی نمی دادند.

مادر می گفت: "یک کلام بگو و خودتو نجات بده پسر. شب و روز کارم شده اشک ریختن. دیگه دارم دیوانه می شم. بابات زمین گیر شده." و فریبا از پشت قاب زنگار گرفته ی خاطراتش گاهی لبخند می زد و گاهی همچنان دور می شد.

"خوب اگه می خوای خودکشی بکنی بکن. اما صبر کن. به خودت مهلت بده. مگه الان سی و پنج سال نیست؟ خوب به خودت بگو خودکشی می کنم اما پنجاه سال دیگه. چیزی رو که از دست نمی دی. صبر کن ببین چی می شه؟"

مرد بدرستی به یاد نمی آورد که چه موقع برای اولین بار متوجه دختر جوان شده بود. اما با گذشت زمان، وجود دختر هر چه بیشتر در متن نامشخص ذهنش واضح می شد و شکل آرزویی برای پرکردن خالی روح اش را می یافت. گذشت یک روز بدون دیدن دختر برای او همچو خیره شدن در قابی خالی در جستجوی تصویر آرامش شده بود.

دختر جوان نیز متوجه مرد شده بود و با نگاههای خود به او کنجکاوای نشان می داد. هر بار که مرد چشمانش را در چشمان او می دوخت، دختر به لبخندی ناپیدا می شکفت. لبخندی که گویی همزمان هم پرسش بود و هم پاسخ.

"جرات می‌کنم امروز جلو بروم باهات صحبت کنم؟"
"چرا که نه؟ حتماً امروز باید این کار رو بکنی. منتظر چی هستی؟"

"آخه من دیگه سنی ازم گذشته. ببین موهای سرم همه ریختن. دختره از من خیلی جوونتره. تازه اگه موقع حرف زدن دستپاچه بشم و غلط صحبت کنم چی می‌شه؟"

روزها از پی یکدیگر می‌آمدند و همچو حلقه‌های زنجیر به دور مرد قلاب می‌شدند. حس زیبای دیدن دختر حالا دیگه برای مرد تبدیل به زجر روبرو شدن با ناتوانی‌اش شده بود. همه چیز در فاصله‌ای به نزدیکی چند کلام قرار داشت. اما مرد جرأت نمی‌کرد کلمه‌ای به زبان آورد.

"نه دیگه طاقت نداری. انگار فلج شده‌ای. برای کسی هم که نمی‌تونی تعریف کنی. از خودت خجالت می‌کشی. باید فراموش کنی. باید به دنیای تنها اما آرام خودت برگردی."

مرد عاداتهای روزانه‌اش را تغییر داد. صبحها دیرتر سوار اتوبوس می‌شد تا با دختر جوان روبرو نشود. سعی می‌کرد خود را مشغول کند تا حتی لحظه‌ای وقت فکر کردن به دختر را نداشته باشد. اما تصویر دختر لحظه‌ای از جلوی چشمانش دور نمی‌شد. فکر دختر همیشه به جریان سیال ذهنش شیخون می‌زد و او را رها نمی‌کرد.

مرد، پیش از این آشنایی از دور با دختر، فکر می‌کرد که دوباره به زندگی عادی‌ای که بتواند به او آرامش ببخشد بازگشته است. او پس از ترک کشور خود و اقامت گزیدن در کشوری دوردست و بیگانه، مدت‌ها با ترس و

اضطراب ناشی از آینده ای نامعلوم، زندگی سالهای نخستین اقامتش در کشور جدید را به دشواری گذرانده بود. آشنا شدن با جامعه ای دیگرگون و تلاش فهمیدن ارزشهای متفاوت هموطنان جدیدش او را دچار بحران هویت کرده بود. پس از این آشوب درونی دوباره انسانی تمام شدن سخت و ناممکن می نمود. اما گذشت زمان آرامشی نسبی را به او بازگردانده بود. زبانی دیگر یاد گرفته، کار پیدا کرده، دوستانی دیگر یافته بود و بتدریج به زندگی جدیدش خو گرفته بود.

و حالا این دختر، فکر این دختر امیال نهفته ی مرد را از زیر پوشش برف زمستان زودرس زندگی اش به بیداری فراخوانده بود و احساسات او را به بازیگوشی بهاری دعوت می کرد.

تهران ۲۲ بهمن ۱۳۶۷

امیدوارم که خوب و سرحال باشی. می دانم که مدتهاست نامه ات را بی جواب گذاشته ام. اما شاید با نوشتن این چند خط...

همانطور که قبلا برایت نوشته بودم من فریبا را بعد از مدتها تصادفی در یک مهمانی دیدم. می دانم که تو هنوز هم بعد از گذشت سالها عشق فریبا از سرت بیرون نرفته است. برای همین دیگر از فریبا چیزی برایت در نامه هایم ننوشتم. اما من و فریبا الان دو سالی می شود که با هم رفت و آمد می کنیم و تصمیم گرفته ایم تا در بهار آینده ازدواج کنیم.

خودت خوب می دانی که وقتی هر دوی ما سالهای آخر دبیرستان را می گذراندیم من هم اگر از تو نه بیشتر دست کم به اندازه ی تو فریبا را دوست داشتم...

"چرا جرات نکردی؟ چرا هیچوقت به فریبا نگفتی که دوستش داری؟ حالا قراره با بهترین دوستت ازدواج کنه. اگر زبانت را به بازگویی احساساتت گشوده بودی شاید الان با هم گذران زندگی می کردید. آنموقع که هنوز جوان بودی و فریبا هم هنوز دختر جوانی بود ... دختر جوان؟ جوان؟"

"اونروز یادت می آد که از مرز گذشتی؟ که گفتی دیگه نمی خوای بمونی؟ که گفتی می ری اگر چه آینده نامعلوم باشه."
مرد تصمیم گرفت که از مرز رویاهایش بگذرد. مرد تصمیم گرفت که احساساتش را برای دختر جوان بگوید. مرد تصمیم گرفت که دوباره اتوبوس ساعت ساعت هفت و بیست و نه دقیقه را سوار شود تا بتواند دختر جوان را ببیند. مرد ساعت را طوری تنظیم کرد که صبح بتواند به موقع بیدار شود.

زنگ ساعت مرد را از خواب و رویا بیرون کشید. او با چشمان نیم‌بسته مدتی به آنچه که تصمیم گرفته بود انجام دهد اندیشید.

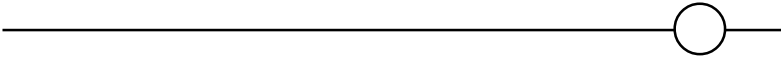
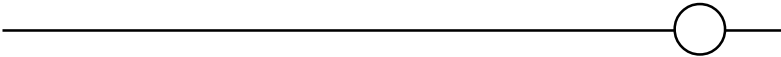
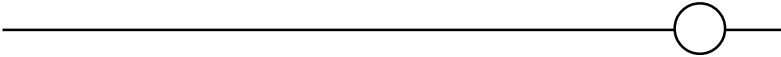
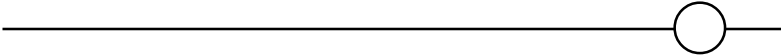
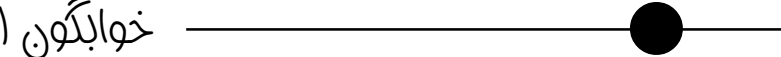
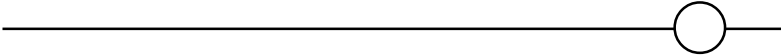
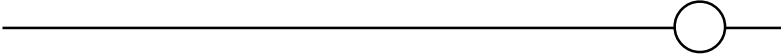
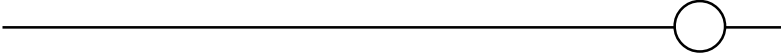
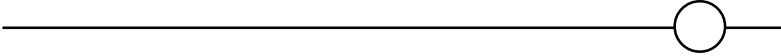
مرد هنوز در رختخواب بود که صدای باز شدن در آپارتمان به گوش رسید. مرد با شگفتی آمیخته با ترس در رختخواب نیم‌خیز شد. مرد همه تن چشم و گوش بود که دختر جوان وارد اتاق خواب شد.

دختر جوان با چشمانی که هم پرسش بود و هم پاسخ بود، به مرد نگاهی انداخت. بعد بدون گفتن کلامی تنش را از لباسهایش رها کرد، به سوی تخت رفت و

پهلوی مرد دراز کشید.
 مرد گرم شد. در رگهایش سیلاب خون جاری شد. زبانش
 واژه‌ها را از یاد برد. بازوانش آغوش شدند و دستانش
 دختر جوان را به سوی خود فشردند. مرد چشمانش را
 به چشمان دختر دوخت، در او رها شد و لبهایش را بوسید.

از آن پس مرد دیگر هرگز خواب دختر جوان را ندید.

این داستان ترجمه و ویراستاری شده‌ی متنی است که برای نخستین بار در
 سال ۱۹۹۴ به سوئدی در مجموعه داستان "Väggarna har öron" چاپ شد.



خیابان آرام است و سرد. ابر ضخیم خاکستری جایی برای آبی آسمان نگذاشته و بر روی زمین نیز همه چیز را به رنگ خاکستری درآورده است. به چنین روزی انسانها، فرورفته در غمی ناآشنا، هر کدام موجودی غیر از همیشه اند.

دستهایم در جیبهای شلوارم به دنبال گرم شدن هر چه بیشتر فرو می روند و نگاهم در چشمان عابران، به جستجوی همراهی، هر چه بیشتر خیره می شود.

از دور می آید. قیافه اش، راه رفتنش، همه چیزش معمولی می نماید به غیر از آنچه که نگاه من را در میان خیل آدمها به او می کشاند.

به هم رسیده ایم.

- ببخشید، ساعت چند است؟

- هنوز برای به هم رسیدن و با یکدیگر بودن زمان باقی است.

شگفت زده به من می نگرند. متعجب از یافتن کسی که به دنبالش می گشته و اینچنین بدون ریا پیدایش کرده است.

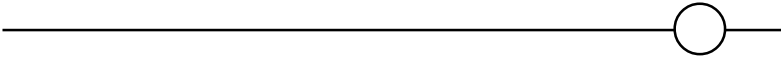
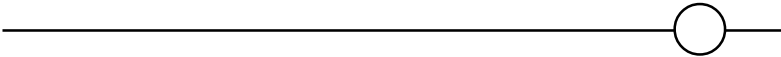
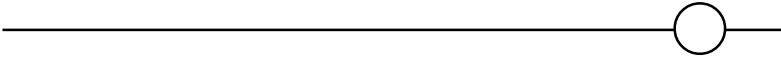
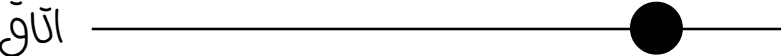
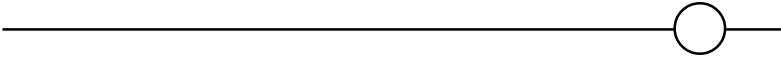
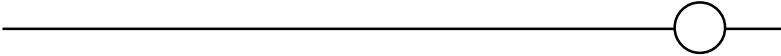
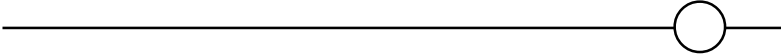
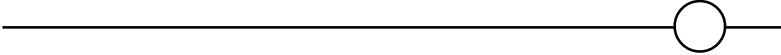
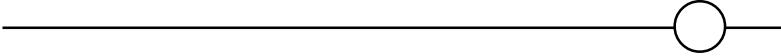
می پرسد: کجا می روی؟

- هر سو که ما می رویم.

حالا مدتی است که با هم راه افتاده ایم و سکوت پیوندمان

- می دهد. هیچکدام نیاز به توضیح بیشتری نداریم.
- و یا شاید هم از ترس اشتباه کردن است که رویای پر و بال گرفته امان را به زمین فرا نمی خوانیم؟
- ساعت پرسیدن مؤدبانه ات بیگانه بود.
 - و نگاه تو از دور بیگانه تر.
 - چشمان من از بیم خطا محتاطند.
 - و سخن گفتن من از یأس شکست محتاطتر.
- باور نمی کنم. به این سادگی باور نمی کنم که او را که خیالش در همه ی لحظات زندگی ام حضور داشته بود، چنین یافته باشم. و او نیز باور نمی کرد.
- از کجا فهمیدی که من همان هستم؟
 - تو همیشه چنین بوده ای.
 - دستش را در میان دستانم می گیرم.
 - دستهایت گرم هستند.
 - برای تو همیشه.
 - و نگاه من برای همه غیر از تو بیگانه.
- به خلوت پارک می رویم. با نشستن بر نیمکتی پیوستنمان را جشن می گیریم و سرمای هوا برای تنهایی ما بودن دیگران را مانع می شود.
- چشمانمان در نگاه غوطه می خورند و لبهایمان به روی هم می لغزند. تنهای سوزانمان به یکدیگر گرما می بخشند و سردی هوا را به هیچ می انگارند.
- ما راهی دراز و چند سویه می رویم...
 - و مباد که سکون بازمان بدارد.
 - زمان گذشته است و به فردا نزدیکتر.

- خانه ی من نزدیک است...
- و من میهمان تو می شوم.
سرش در آغوش من، موی رهایش بازیچه ی انگشتانم و
لبهایمان گویای واژه هایی است که هنوز برای ابراز ساخته
نشده اند. شب، تمام شب به نزد یکدیگر نجوا کردیم.
شب، تمام شب یگانه بودیم.



پیش از آنکه به خودم بیایم و بتوانم واکنشی نشان دهم، به داخل اتاق هلم دادند و در را به رویم قفل کردند.

لامپ کم سویی که از وسط سقف بلند اتاق آویزان بود تنها منبع روشنایی بود. اتاق خالی بود. تنها یک ساقه علف در گوشه‌ای از کف سرد و سیمانی اتاق بیرون زده بود. دیوارها دود زده بودند و هیچ پنجره‌ای در آنها ننشسته بود. با اینحال می‌شد بیرون را دید. نور لامپ از دیوارها بیرون رفته و تاریکی شب را در بیرون اتاق تا شعاع چند متری به عقب رانده بود.

نمی‌دانستم چرا من را به آنجا برده بودند و یا چه وقت می‌توانستم از آنجا بیرون بیایم. زمان می‌گذشت و من برای اندازه‌گیری اش حتی ساعت به همراه نداشتم. پس از گذشت مدتی که نمی‌دانم چه مدتی بود حس گذشت زمان را از دست دادم. دیگر نمی‌دانستم شب بود یا روز.

کاری نداشتم بکنم. روی زمین می‌نشستم و به ساقه‌ی علف و یا به دیوارها نگاه می‌کردم. گاهی اوقات صدای آدمهایی را که از تاریکی بیرون می‌آمدند و از دایره‌ی نورانی دور اتاق می‌گذشتند می‌شنیدم. آنگاه آنها را قبل از آنکه دوباره درون تاریکی ناپدید شوند تماشا می‌کردم.

یک روز، شاید هم شب، پسر کوچکی که دست پدرش را گرفته

بود از تاریکی بیرون آمد. پسرک چاق بود و شلوار کوتاهی به پا داشت. در دست دیگرش، که در دست پدرش نبود، یک قیف درست شده از کاغذ روزنامه، پر از تخمه آفتابگردان داشت.

وقتی که جلوتر آمدند، پسرک من را دید و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. من را به پدرش نشان داد و گفت: "اه بابا اینو ببین!"

بعد همچنان که با دهان پر از گوجه سبز می‌خندید مدتی نزدیک دیوار اتاق ایستاد. با خوردن هر مشت چس فیل اول نگاهی به من می‌انداخت و بعد نگاهی به پدرش.

من هم در حالیکه مثل او شروع به خندیدن کردم از روی زمین بلند شدم و به طرفش رفتم. پسرک دستش را دراز کرد و قیف زغال اخته را به طرف من گرفت. دستش از درون دیوار گذشت. دستم را جلو بردم اما قبل از آنکه بتوانم کمی چغاله بادام بردارم، پدر پسرک دست دیگرش را کشید و او را با خود برد. کاری نداشتم بکنم. گذشت زمان کند و خسته‌کننده ولی در عین حال آرامش بخش بود. هیچ کاری نمی‌کردم و کسی هم انتظار انجام دادن کاری را از من نداشت. یا به آنهایی که از درون تاریکی بیرون می‌آمدند نگاه می‌کردم و یا خودم را با داشت. علف سرگرم می‌کردم. دلم برای علف می‌سوخت. چکار کرده بود که می‌بایست آنجا زندانی شود؟ شاید به آب احتیاج گاهی جلو می‌رفتم و رویش تف می‌انداختم.

یک شب، یا شاید هم روز، وقتی که داشتم به روی علف تف می‌انداختم سنگینی نگاهی را از پشت سر به روی خودم احساس کردم. برگشتم و پیرمردی را دیدم که بالاتنه‌ای به جلو خم شده و ریش سفید بلندی داشت. پیرمرد نگاهی بازرسانه به

من و به محوطه‌ی روشن بیرون از اتاق انداخت و بعد درون تاریکی ناپدید شد. پس از آن روز، یا شب، گاهی اوقات می‌دیدمش که از تاریکی بیرون می‌آمد، جعبه‌ای را بر زمین می‌گذاشت و بر روی آن چند پاکت سیگار می‌چید. بعد تا موقعی که همه‌ی سیگارها را بفروشد بدون آنکه چیزی بگوید همانجا روی زمین پشت جعبه می‌نشست.

کاری نداشتم بکنم. آمدن گاهگاهی پیرمرد و نشستنش در روشنایی بیرون، به زندگی چهاردیواری‌ام تنوع داده بود. نگاه کردن به او به مشغولیت‌هایم اضافه کرده بود. اما امیدم به اینکه بتوانم پس از مدتها با کسی حرف بزنم خیلی زود دوباره تبدیل به یأس شد. هر چه او را صدا می‌زدم و یا با دست به سویس اشاره می‌کردم فایده‌ای نداشت. پیرمرد ظاهراً صدای من را نمی‌شنید.

من اما می‌توانستم صدای او را بشنوم. یکبار جلو آمد و پرسید: "سیگار می‌خوای؟" هیجان زده از اینکه به حرف آمده است گفتم: "آره." بعد یک نخ سیگار آورد و از توی دیوار به من داد. از آن به بعد هر وقت که می‌آمد عادت داشت از من بپرسد که سیگار می‌خواهم یا نه و من هم همیشه سری به موافقت تکان می‌دادم.

یک روز، یا شاید هم شب، از درون تاریکی دختری بیرون آمد که پیراهنی بلند به رنگ آبی آسمانی به تن داشت. دختر نزدیک دیوار اتاق ایستاد و به من خیره شد. اما وقتی که صورتم را به طرفش برگرداندم و سعی کردم در چشمانش نگاه کنم، نگاهش را از من دزدید و سرش را به سویی دیگر چرخاند. بعد از او یک زوج جوان دست در دست یکدیگر به داخل

روشنایی آمدند و در فاصله ی کمی از مرز تاریکی ایستادند. پسر با نگرانی نگاهی به اطراف انداخت. پیرمرد سیمگارفروش که آنجا بود نمی توانست مایه ی مزاحمت باشد، دختر پیراهن آبی هم که نمی توانست در دسری درست کند و من هم که پشت دیوار بودم. پسر جوان، دختر جوان را محکم به خودش چسبانده. بعد دست خود را زیر دامنش برد و در حالیکه کپلهایش را می مالید برای مدتی طولانی او را بوسید. صدای نفسهای تند و بریده اشان وقتی که داخل تاریکی شدند دیگر به گوش نرسید. وقتی که دوباره چشمانم را به چشمان دختر پیراهن آبی دوختم، به خود جرأت داد و لحظه ای به من نگاه کرد اما بعد ناگهان پشتش را به من کرد و سراسیمه به سوی تاریکی دوید. وقتی که هنوز نیمی از بدنش در روشنایی بود لحظه ای ایستاد، دوباره از روی شانه اش نیم نگاهی به من انداخت و سپس در تاریکی ناپدید شد.

کاری نداشتم بکنم. وقتی که نه آنهایی را که از درون تاریکی بیرون می آمدند تماشا می کردم و نه با علف سرگرم بودم، روی زمین دراز می کشیدم و می خوابیدم. هربار که از خواب بیدار می شدم سرم سنگین بود. همیشه مدتی طول می کشید تا بتوانم به یاد آورم کجا هستم و چه اتفاقی برایم افتاده است. همیشه پس از بلند شدن عادت داشتم به طرف علف بروم و روی آن بشاشم.

دختر پیراهن آبی گاهگاهی از درون تاریکی بیرون می آمد. همیشه با فاصله ی کمی، نزدیک دیوار اتاق می ایستاد و اگر من به او نگاه نمی کردم او به من نگاه می کرد. یکبار وقتی که

آمد نزدیک دیوار در اتاق نشسته بودم. او درحالیکه صورتش را از من برگردانده بود دستش را محتاطانه از توی دیوار به سوی من دراز کرد. من دست او را به آرامی در دست گرفتم. آنگاه صورتش را برگرداند و با گونه‌های گل انداخته مدتی طولانی در چشمانم دلسوزانه نگاه کرد. بدنم زیر نگاهش گویی در کوره‌ای از آتش می‌سوخت. انگشت کوچک دست راستش را بوسیدم. چشمانش بزرگ و گرد شدند. کمی دیگر به من نگاه کرد و بعد هراسان به سوی تاریکی گریخت.

پیرمرد سیگارفروش که آنموقع آنجا بود جلو آمد و پرسید: "مشروب می‌خوای؟" گرمای دست دختر دهانم را خشک کرده بود، لبانم را ملتهب کرده بود. شیشه را که محتوی مایعی بیرنگ بود از پیرمرد گرفتم. شاید با نوشیدنش درونم خنک می‌شد.

پیرمرد به حرف آمد. پرسید: "چرا همیشه توی اتاق تو اینقد تاریکه؟ این بیرون که همیشه روشنه." به جلو خم شده بود و بالاتنه‌اش از درون دیوار گذشته و به داخل اتاق آمده بود. و بعد ادامه داد: "اینجا پیش ما هیچوقت شب نمی‌شه. ما با خورشید قرارداد داریم. درسته که باید بهش پول بدیم تا اشتراک ما رو قطع نکنه اما تا حالا که اشکالی پیش نیامده." می‌خواستم چند کلامی در جوابش بگویم اما فایده‌ای نداشت. او نمی‌توانست صدای من را بشنود.

مشروب را خوردم و بعد خوابیدم. ساعت نداشتم تا ببینم چه مدت خوابیده بودم. اصلاً داشتن ساعت چه فایده‌ای می‌توانست داشته باشد دیگر؟ اما فکر می‌کنم مدت زیادی خوابیده بودم چونکه بیزحمت می‌توانستم چشمانم را باز کنم.

از آنجایی که همیشه در اتاق با علف تنها بودم وقتی بیدار شدم بلافاصله متوجه وجود پاکت نامه ای شدم که روی زمین افتاده بود. بازش کردم.

"در فلان ساعت در فلان روز، فلان دختر و فلان پسر با هم ازدواج می کنند."

دهانم خشک بود. احساس ناخوشایندی که پس از بیداری از آن خواب طولانی داشتم با خواندن نامه شدت پیدا کرد. چه معنا داشت؟ ساعت فلان در روز فلان؟ من که ساعت نداشتم. دوباره دراز کشیدم. اگر خوابم می برد شاید موقعی که دوباره بلند می شدم می توانستم احساس کنم که بیدارم.

وقتی که دوباره بلند شدم و روی علف شاشیدم دیدم که در اتاق نیمه باز است.

چرا در را باز کرده بودند؟ آیا موقعش فرارسیده بود؟ می توانستم از اتاق بیرون بروم. اما اگر بیرون می رفتم شاید در تاریکی گم می شدم. ماندن در اتاق چندان هم بد نبود. دست کم می دانستم که چکار می توانستم بکنم و چکار نمی توانستم. توی اتاق روشن بود و دست کم می توانستم جلوی پایم را ببینم. علف را ببینم. دیوار را ببینم. چرا باید آنجا را ترک می کردم؟ در تاریکی شاید پایم به چیزی گیر می کرد و به زمین می خوردم.

اما کنجکاوای لحظه ای آرام نمی گذاشت. من به دنیای بیرون تعلق داشتم. از آنجا به اینجا آمده بودم. شاید همه چیز تغییر کرده بود. بدون آنکه بیشتر در دنیای افکارم غرق بشوم یک پایم را از اتاق بیرون بردم و پای دیگرم هم به دنبالش به روشنایی بیرون کشیده شد. چند دقیقه ای آنجا که پیرمرد سیگار مشروب فروش عادت داشت بساطش را پهن کند ایستادم و

به اتاق نگاه کردم. بعد جلو رفتم و به دیوار نزدیک شدم. خواستم همانطور که پیرمرد سیگارمشروبفروش دستش را از درون دیوار به داخل اتاق می برد دستم را از توی دیوار بگذرانم. اما نتوانستم. داخل اتاق را هم نمی توانستم ببینم. از اتاق دور شدم و پا درون تاریکی گذاشتم.

همه جا تاریک بود اما می توانستم ببینم. بعد از مدتی بی هدف راه رفتن دری را دیدم که در چارچوب خود بدون آنکه در هیچ دیواری نشسته باشد میان تاریکی ایستاده بود. در را باز کردم و وارد سالن بزرگ و درازی شدم. صدای آهنگ رقص فضای سالن را پر کرده بود. میزهای کوچکی که در کنار دیوارهای دو طرف سالن قرار داشتند از ظرفهای میوه و شیرینی پر بودند. همه ی آن آدمهایی که گاهگداری از درون تاریکی بیرون می آمدند و دوباره در آن ناپدید می شدند و من از داخل اتاق دیده بودمشان پشت میزها نشسته بودند. عروس و داماد در انتهای سالن پشت میز بزرگی در میان دسته های بزرگ گل نشسته بودند و به میهمانان لبخند می زدند. عروس با وارد شدن من صورتش را به طرف من برگرداند. نگاهش به من افتاد. پیراهن تور سفیدش ناگهان آبی آسمانی شد و بعد بدون آنکه نگاهش را از من بدزد به سوی من خیره شد.

داماد به نظرم آشنا آمد. یکبار وقتی که دختر پیراهن آبی، به درون روشنایی آمده و به من خیره شده بود، او در فاصله ی کمی پشت سر دختر ایستاده و به او خیره شده بود. وقتی که من سرم را بالا کرده بودم، دختر سرش را از من برگردانده و نگاهش به پسر افتاده بود و پسر هم سرش را از او گردانده بود.

عروس لباس تور یقه باز سپید رنگی به تن داشت و الله درشت طلایی از گردنش آویخته بود. گونه هایش گل انداخته بودند. دختر پیراهن آبی از موقعی که انگشت کوچک دست راستش را بوسیده بودم و گونه هایش گل انداخته بودند دیگر برای خیره شدن به من نیامده بود.

پشت یکی از میزها پیرمرد سیگارمشروبفروش را دیدم. با سیگاری در گوشه ی لب نشسته بود و جعبه اش را هم در کنار خود داشت. به سوی او رفتم و در کنارش نشستم. پسرک چاق پشت میزی که در آن نزدیکی قرار داشت نشسته و دست پدرش را گرفته بود. در آن یکی دستش، که در دست پدرش نبود، یک شیرینی نیمخورده داشت.

وقتی که من را دید خنده ای کرد و به طرفم آمد. دستش را گرفتم تا یک شیرینی دیگر از ظرف روی میز به او بدهم. اما ترسید و شروع به جیغ زدن کرد. پدرش به سوی ما دوید و پسرک را با خود برد.

به پیرمرد سیگارمشروبفروش گفتم: "یک سیگار بده" و به پاکتهای سیگارش اشاره کردم. نگاهی خشم آلود به من کرد و گفت: "مگه تو کی هستی؟" تعجب زده از اینکه حالا می توانست صدای من را بشنود پرسیدم: "مگه ما دوستای قدیمی نیستیم؟" گفت: "من از این دوستای قدیمی زیاد دارم."

دیگر نمی خواستم آنجا بنشینم. از کنار میز او بلند شدم و بسوی عروس و داماد رفتم تا تبریک بگویم و آرزوی موفقیت بکنم. سالن بزرگ و دراز بود. بعد از مدت زیادی راه رفتن هنوز به نیمه ی سالن هم نرسیده بودم. احساس خستگی کردم. پهلوی زوج جوان که آنجا در کنار میزی نشسته بودند نشستم. پسر

یک دستش را دور گردن دختر انداخته و دست دیگرش را وسط پای او فرو کرده بود. وقتی به پشتی صندلی تکیه دادم دختر کمی به طرف من متمایل شد و رانش را به ران من چسباند. تمام وجودم گرم شد. پسر با دیدن آشوبی که در من به پا شد شروع به لبخند زدن کرد.

دوباره بلند شدم و به سوی عروس و داماد راه افتادم. سالن بزرگ و دراز بود. مدت زیادی طول کشید تا پس از گذشتن از کنار عده‌ای که مشغول رقصیدن بودند به انتهای آن برسم. به عروس سلام کردم. جوابم را نداد. داماد سرش را به سویی دیگر چرخاند و وانمود کرد که مرا ندیده است. چشمانم را در چشمان عروس دوختم و دوباره سلام کردم. اما در انتظار جواب، نگاهم به سوی سینه‌های برجسته‌اش که از یقه‌ی باز پیراهنش بیرون زده بودند کشیده شد. عروس متوجه خط نگاه من شد. چهره‌اش از عصبانیت سرخ شد اما چیزی نگفت. فکر کردم که شاید نمی‌توانند صدای من را بشنوند. دوباره گفتم: "ببخشید، فقط می‌خواستم..."

داماد رویش را به طرف من کرد و با عصبانیت گفت: "چیزی می‌خواستی؟" گفتم: "نه، فقط..." داماد فریاد زد: "این کیه دیگه؟ بیاین بندازینش بیرون..."

بدون اینکه چیز دیگری بگویم عروس و داماد را به حال خودشان واگذاشتم. سالن بزرگ و دراز بود اما فقط چند لحظه طول کشید تا از میان آن بگذرم و به در برسم. از سالن میهمانی بیرون رفتم و در را محکم به هم زدم.

از میان تاریکی راه را پیدا کردم و به طرف اتاق برگشتم. وقتی

در را بستم متوجه شدم که قفل شکسته بود. حتماً می دانستند که دیگر به قفل احتیاجی نبود.

دراز کشیدم و خوابیدم. وقتی بلند شدم دیدم سر پیرمرد سیگارمشروبفروش از توی دیوار گذشته و آمده بود توی اتاق. با صدایی آرام پرسید: "می خوای یه چیز بهتر بهت بدم؟" گفتم: "آره." اما انگار دوباره صدای من را نمی شنید. با اینحال چیزی را که بهتر بود، آورد. آن را گرفتم و خوردم و دوباره خوابیدم. وقتی که از خواب بیدار شدم احساس کردم که مدت زیادی خوابیده بودم. ساعت نداشتم که بینم چند ساعت و یا چند روز خوابیده بودم. اصلاً داشتن ساعت چه فایده ای می توانست داشته باشد دیگر؟

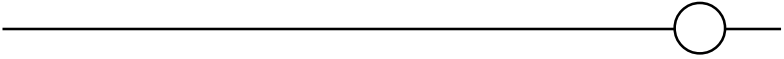
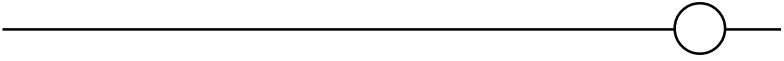
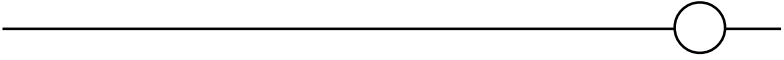
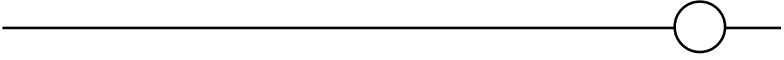
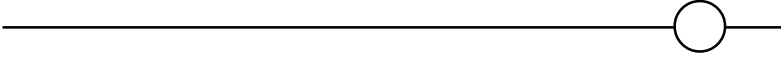
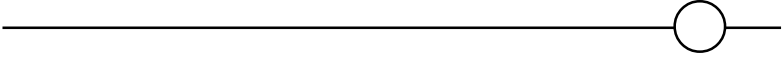
پیرمرد سیگارمشروب یکچیزبترفروش هنوز آنجا ایستاده بود. از من پرسید که آیا چیزی می خواهم که باز هم بهتر باشد و من هم سرم را به علامت موافقت تکان دادم. آن چیزی را که باز هم بهتر بود گرفتم و خوردم و بعد خوابیدم. وقتی که از خواب بیدار شدم احساس کردم که مدت زیادی خوابیده بودم. ساعت نداشتم که بینم چند ساعت و یا چند روز خوابیده بودم. اصلاً داشتن ساعت چه فایده ای می توانست داشته باشد دیگر؟

هر بار که بیدار می شدم پیرمرد سیگارمشروب یکچیزبازهمبترفروش آنجا ایستاده بود. چیزی را که باز هم بهتر بود می گرفتم، می خوردم و بعد بیشتر و بیشتر می خوابیدم.

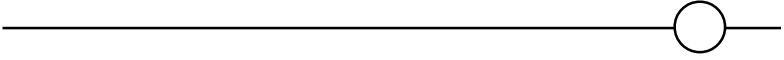
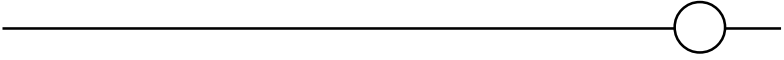
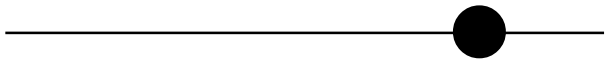
یکبار که دوباره پرسید آیا چیزی که باز هم بهتر باشد می خواهم، از او پرسیدم: "چیزی نداری که بهترین باشد؟" او که حالا دوباره صدای من را می شنید جواب داد: "مثل چی؟" گفتم: "یه چیزی

که یه کاری بکنه که آدم موقع خوابیدن خواب ببینه". گفت: "آره که دارم"، و آن چیز بهترین را آورد.
من به طرف علف رفتم و چند بار روی آن تف انداختم. آن چیزی را که بهترین بود خوردم و بعد روی زمین دراز کشیدم و خوابیدم. خیلی خوابیدم. خواب می دیدم که خوابیده بودم و خواب می دیدم که خوابیده بودم و خواب می دیدم...

نگارش نخست (۱۹۸۰) ۱۳۵۸، ویراستاری پایانی ۱۹۹۹



بكتابه



بالاخره تصمیمم را گرفتم. ساعت یک و سی و دو دقیقه ی بعد از ظهر روز یکشنبه. اگر زمان و روز را انتخاب نکرده بودم حتماً بهانه ای پیدا می کردم تا انجام آن را کار را دوباره به تعویق بیندازم. اما حالا دیگر نمی توانم. اکنون دیگر موعد مشخصی وجود دارد که زمان قبل از یکشنبه ساعت یک و سی و دو دقیقه و زمان بعد از آن را از هم جدا می کند.

ساعت یک و سی و دو دقیقه را بدون هیچ فکر قبلی انتخاب کردم. ناگهان به فکرم رسید و به نظرم مناسب آمد. اما اگر بطور مثال ساعت هفت و سی و دو دقیقه ی صبح به ذهنم رسیده بود حتماً ساعت دیگری را انتخاب می کردم.

من انسان شب زنده داری هستم. شور زندگی آنگاه در وجودم بالا می گیرد که تاریکی شب جایگزین روشنایی روز شده باشد. آن موقع است که سیگاری روشن می کنم، از به سر آوردن یک روز دیگر زندگی لذت می برم و در اندیشه ی فردایی که خواهد آمد از احساسات متفاوت آکنده می شوم. آن موقع است که خودم را به دست اندیشه هایم، که من را در امتداد شب به سفری طولانی می برند، می سپارم. اگرچه می دانم خسته به مقصد صبح خواهم رسید و بیدار شدن از خواب برایم مشکل خواهد شد.

حتی آن کاری که قرار است روز یکشنبه انجام بشود نمی تواند

من را وادار کند تا صبح زود از خواب بیدار شوم. اما انجام آن کار را به دیروقت هم نباید موکول بکنم. اگر توانسته باشم از طول روز گذر بکنم دیگر هیچ چیز مفهومی نخواهد داشت. انتخاب روز، یکشنبه، با فکر و برنامه ریزی قبلی بود.

پنجشنبه شب قبل از خوابیدن، ساعت، همان ساعتی که روز یکشنبه زمان یک و سی و دو دقیقه را نشان خواهد داد، را برای زنگ زدن در ساعت شش و نیم صبح تنظیم خواهم کرد؛ گرچه که اگر حتی ساعت هفت بیدار بشوم به موقع به سر کارم خواهم رسید.

جمعه صبح با صدای ساعت بیدار می شوم اما مثل همیشه زنگ آن را قطع می کنم، چشمانم را می بندم و دوباره به خواب می روم. خوابی که سبک و نیم ساعته است. خوابی که در واقع خواب نیست اما بیداری هم نیست. در این دنیای خواب و بیدار است که خودم می توانم خوابهایم را شکل بدهم. خواب می بینم که بالاخره دختر آرزوهایم را پیدا کرده ام، نویسنده ی بنامی شده ام و یا ...

پس از بیرون آمدن از رختخواب و حاضر شدن به ایستگاه خواهم رفت و سوار اتوبوس که هنوز در ابتدای مسیر خود نسبتاً خالی است می شوم. در بهترین جای ممکن خواهم نشست تا بتوانم به راحتی شاهد پر و خالی شدن اتوبوس از انسانها باشم. بیشتر از هر چیز اما امیدوارم که "زیبای من" را یکبار دیگر پیش از یکشنبه ببینم. او همیشه دو ایستگاه پس از ایستگاه من سوار اتوبوس می شود. او و من با هم پیمانی پنهانی و بدون قید و شرط بسته ایم. ما هر روز یکدیگر را می بینیم و به خود اجازه می دهیم که به خیالات خود درباره ی همدیگر به هر نحوی که

بخواهیم پر و بال بدهیم.

او حتماً از روز دوشنبه، یعنی از فردای یکشنبه، به بعد چند روزی در فکر من خواهد بود. دست کم تا زمانی که کسی دیگر دوباره جای من را در زندگی اش پر کند.

به کارخانه که می‌رسم از اتوبوس پیاده می‌شوم و به سوی ورودی اصلی می‌روم. از میان خیل کارگران و کارمندان می‌گذرم و خودم را به داخل ساختمان می‌رسانم. در سالن ورودی کارتم را ساعت می‌زنم و سپس بر خلاف کارگرها به سمت چپ، به سوی پلکان طبقه‌ی دوم می‌روم.

کارگرها باید برای رفتن به کارگاه‌هایشان به طرف راست بروند. گرچه که شاید بیشتر مایل باشند مثل من به طبقه‌ی کارمنداها، که به خیالشان کار کردن در آنجا راحتتر است، بروند. شاید به همین دلیل بود که آنها چند سال پیش هنگامی که من طبقه‌ی دوم را رها کرده بودم تا در یکی از کارگاهها کار کنم با چشمهای مشکوک من را نگاه می‌کردند. شاید نمی‌توانستند بفهمند چرا من می‌خواستم در مسیر مخالف آرزوهای آنها گام بردارم.

برای رسیدن به اتاق کارم در طبقه‌ی دوم باید از یک راهروی دراز بگذرم. برای آنکه مجبور نباشم به همکارانم، که اتاقهایشان در دو طرف راهرو قرار دارد، سلام بکنم سرم را به هیچ طرف نمی‌گردانم و فقط مستقیم به جلو نگاه می‌کنم. اما از گوشه‌ی چشمانم می‌بینم که همکارانم با دیدن من سرشان را به پائین می‌اندازند و خودشان را مشغول نشان می‌دهند. من قدمهای بلندتری برمی‌دارم. اما نه آنقدر بلند که شتابزده به نظر بیایم.

وقتی به اتاق خودم برسم فقط لازم است وقت را بکشم. کاری

که سخت نخواهد بود چون آدم همیشه می‌تواند وانمود کند که مشغول به کاری است. در ساعت ناهار اگر مجبور به گفتگو با همکارانم بشوم، از آنچه که در یک دوره‌ی بازیگری تئاتر درباره‌ی استفاده کردن از عضلات صورت یاد گرفته‌ام استفاده می‌کنم. در بدترین حال هم همیشه می‌توان از وضعیت هوا صحبت کرد. اما به هیچ وجه اجازه نخواهم داد که خنده لبهایم را ترک کند. بعد از ساعت یک و سی و دو دقیقه‌ی روز یکشنبه لبخندم برای آنها سوال برانگیز خواهد شد. خنده بر لبهایم برای آنها که بعداً بخواهند من را بیچاره بنامند کار را مشکل خواهد کرد.

بعد از ظهر روز جمعه پس از پایان کار و آرزو کردن آخر هفته‌ای خوش برای همکارانم به خانه خواهم رفت. از همین حالا می‌توانم احساس کنم چگونه آنچه که من درباره‌ی یکشنبه می‌دانم، آنچه که هیچکس دیگر نمی‌داند، وجودم را از شادی سرشار می‌کند.

شنبه صبح با آرامش خاطر همه‌ی آنچه را که برای انجام دادن آن کار در روز یکشنبه لازم است آماده می‌کنم. صورتحسابها را می‌فرستم. گلدانها را هم آب می‌دهم. لباسهایم را اما به احتمال زیاد نمی‌شورم.

شنبه شب به مهمانی در خانه‌ی اریک دعوت دارم. او گفته است که هر کس می‌تواند همسر، دوست دائمی و یا موقت خود را به همراه ببرد. اگر قبل از رفتن به مهمانی هیچکدام از دوستان برای نوشیدن مشروب پیش من نیاید، خودم تنهایی چند گیلاس به سلامتی آن کاری که قرار است روز یکشنبه انجام شود خواهم نوشید. بعد کمی دیرتر از زمان موعود به میهمانی

خواهم رفت. تا آن موقع حتماً مشروب تاثیرش را روی من و دیگران گذاشته و همه چیز راحتتر شده است. در خانه ی اریک با خوشرویی به همه سلام خواهم گفت. اجازه نخواهم داد که خنده از لبانم حتی لحظه ای دور بشود. دوست ندارم که دوباره جدی و خشک خوانده بشوم. بخصوص حالا که تصمیمم را درباره ی یکشنبه گرفته ام و به آن لذت بازنیافتنی رسیده ام.

می دانم که کارین با دوست پسر جدیدش آنجا خواهد بود. اگر هم تنها بیاید حتماً از کلک دامن خود استفاده خواهد کرد. او با دامنی کوتاه، طوری با پاهای باز روی مبل می نشیند که بتوان حتی رنگ شورتش را هم تشخیص داد. او می داند که دیر یا زود کسی در دام دامنش خواهد افتاد. آن موقع هم که من دوست پسرش شدم همین اتفاق افتاد.

دیگران حتماً سعی خواهند کرد خوش برخورد باشند و برای نشان دادن صمیمیت اشان به همراهان یکدیگر ور می روند. آندرش اما احتمالاً از اینکه زنش چسبیده به دیگران برقصد ناراحت می شود و مثل همیشه با شیشه ی شرابی در دست به کنجی پناه می برد. اما من سعی نخواهم کرد تا به دختری نزدیک شوم تا او را آخر شب با خودم به خانه ببرم. حالا که می دانم روز یکشنبه آن اتفاق خواهد افتاد دیگر مجبور نیستم تسلیم یک شادی کوتاه مدت بشوم. سعی خواهم کرد که در شادی مهمانان شریک باشم و بعد از چند ساعت وقتی که همه آنقدر سرگرم شده باشند تا دیگر کسی جای من را خالی نیابد مهمانی را ترک خواهم کرد.

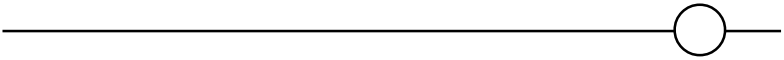
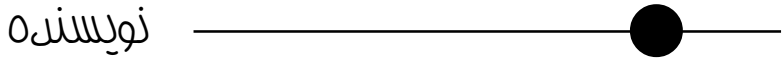
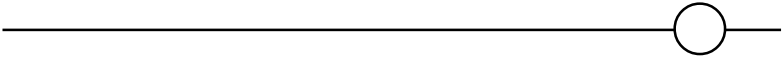
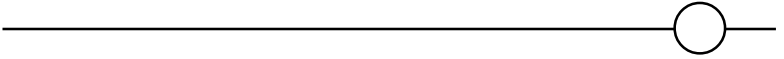
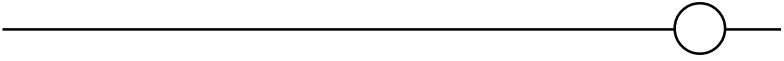
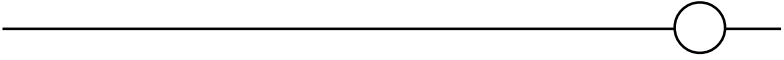
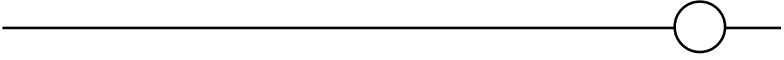
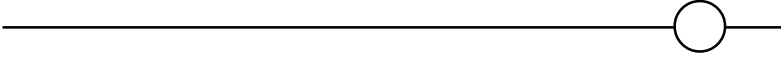
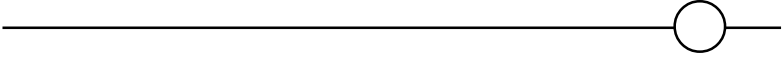
و سپس یکشنبه می آید. خاکستری و سنگین. یکشنبه ای که من را در انتظار خود می یابد. اما با اینحال متفاوت با یکشنبه های

پیشین. دیگر احتیاج نخواهم داشت تا آن نبرد همیشگی و ثانیه به ثانیه را برای رسیدن به هفته‌ی بعد و روزهای خالی‌اش را آغاز کنم. دیگر من حاکم یکشنبه‌خواهم بود و یکشنبه محکوم من. من دایره‌ی بسته‌ی زمان را پیش از آنکه در یکشنبه به اوج خود برسد و بر من غلبه کند، خواهم شکست.

یکشنبه را این بار فریب خواهم داد. قبول نخواهم کرد که مثل همیشه بر خلاف خواسته‌ام به همراهش کشانیده شوم. هر چه زمان به ساعت یک و سی و دو دقیقه نزدیکتر بشود خود را آزادتر احساس خواهم کرد.

بالاخره تصمیمم را گرفتم. روز یکشنبه ساعت یک و سی و دو دقیقه ...

این داستان ترجمه و ویراستاری شده‌ی متنی است که برای نخستین بار در سال ۱۹۹۰ به سوئدی در مجله‌ی Mosaik چاپ شد.



او نویسنده بود. اگر آنچه اتفاق افتاد هرگز روی نمی داد، نام او بیشتر از این برای همگان آشنا می بود. او شوق و استعداد فوق العاده ای در یادگیری داشت. هر چه را که به دستش می رسید می خواند. حتی اگر کاغذ مچاله شده ای افتاده در گوشه ی خیابان و یا آگهی فوت کسی چسبیده بر دیوار بود.

اگر آن اتفاق نمی افتاد، او که مدتها بود می خواست بنویسد، او که نمی توانست ننویسد، می نوشت تا از آنچه که درونش را پر کرده بود تهی بشود.

او اگر آنروز برای دیدن یکی از دوستانش به آنجا نمی رفت، به نوشتن ادامه می داد. گرچه که در ابتدا هیچکس او را به جدیت نمی گرفت و هیچ ناشری حاضر به چاپ آثارش نمی شد. او نوشته هایش را برای روزنامه ها و مجلات مختلف می فرستاد اما در ابتدا از هیچکدام جواب دریافت نمی کرد. با اینحال ناامید نمی شد و از دوستانش می خواست که نظر خود را درباره ی کارهایش بدهند. مطالعه می کرد، دوباره می نوشت و نوشته های جدیدش را دوباره به نشانی همان روزنامه ها و مجلات می فرستاد.

اگر دوست او به موقع سر قرار آمده بود، بعضی از مجلات پس از گذشت زمانی چند بالاخره اقدام به چاپ آثار او می کردند. او در محافل ادبی و شبهای شعر و داستانخوانی شرکت می کرد

و با کسانی دیگر که همچو او به ادبیات و هنر علاقه داشتند آشنا می‌شد.

اگر او هنگامی که منتظر دوستش بود، به جای آنکه مشغول خواندن کتابی که در دست داشت بشود، کمی به اطرافش نگاه کرده بود به کمک یکی از نویسندگان باسابقه که متوجه استعداد نویسنده‌گی او می‌شد نخستین کتاب خود را چاپ می‌کرد، نامش بر سر زبانها می‌افتاد و همه‌ی کتابفروشیها کتابش را پشت شیشه می‌گذاشتند.

مادرش حتماً خوشحال می‌شد و با چند قطره اشک در چشم کتاب او را به دوستان و آشنایان هدیه می‌داد و پدرش مغرورانه از او برای همکاران خود حرف می‌زد.

اگر او با اینکه نیم ساعت از موعد قرار گذشته بود هنوز آنجا نایستاده و به خانه برگشته بود ناشرین پس از موفقیت اولین کتاب او برای چاپ آثار دیگرش به رقابت برمی‌خواستند و کتابهایش یکی پس از دیگری بیرون می‌آمدند.

علاقه‌مندان به رمان، داستان و شعر همه‌ی کتابهای او را می‌خریدند و مشتاقانه منتظر اثر بعدی او می‌شدند. کتابهایش در مدت کمی پس از انتشار نایاب می‌شدند و به فاصله‌ی یکی دو ماه بعد تجدید چاپ و با تیراژ زیادتری پخش می‌شدند.

اگر او بر سر راه جوانی که هراسان و با دسته‌ای کاغذ به زیر بغل می‌دوید قرار نگرفته بود، روزی با دختری که او هم می‌نوشت و یا نقاشی و یا کار دیگری می‌کرد آشنا می‌شد و نوشته‌هایش بیش از پیش رنگ عشق می‌گرفتند.

اگر آن اتفاق نمی‌افتاد، محافل ادبی ابتدا تعجب زده می‌شدند. آن دسته از کسانی که او از همفکران ایشان به شمار می‌آمد پس

از بیرون آمدن از بهت زدگی، در نوشته‌ها و سخنرانی‌های خود به نقد و معرفی آثار او می‌پرداختند و از او به عنوان نویسنده‌ی نسل جوان و کسی که توانسته رویدادهای دوران انقلاب و پس از آن را به زبان زیبایی ادبی ثبت کند نام می‌بردند. او را ثمره‌ی تحول فکری و هنری ناشی از انقلاب و دوران او را سرآغاز شکست رکود نسبی فرهنگی می‌خواندند. کمبودها و نارسایی‌های نوشته‌هایش را به حساب سن و تجربه‌ی کم او می‌گذاشتند و آینده‌ای درخشانتر و موفقتر برای نویسنده‌ی جوان و پرکار پیش‌بینی و آرزو می‌کردند.

اگر پسر جوانی که هراسان می‌دوید فقط به راه خود ادامه داده و یکی از کاغذهایی را که زیر بغل داشت بیرون نکشیده و به او نداده بود، دسته‌ی دیگری از دست اندرکاران ادبی که او از همفکران ایشان به شمار نمی‌آمد نخست سکوت می‌کردند و پس از آنکه نام او هرچه بیشتر بر سر زبانها می‌افتاد خود را ناگزیر به نشان دادن عکس‌العمل می‌دیدند و بر علیه او شروع به بدگویی و فحاشی می‌کردند. در کتابهایش به دنبال ضعفها و نقایص و مدارکی می‌گشتند تا بتوانند ثابت کنند که او با این سن کم نمی‌تواند خود به تنهایی نویسنده‌ی همه‌ی آن کتابها باشد.

اگر علاقه و کنجکاوی شدید او به خواندن فقط برای لحظه‌ای او را رها کرده بود گروهها و سازمانهای مختلف اجتماعی و سیاسی سعی در جلب او به سوی خود می‌کردند تا از محبوبیتش به سود خود استفاده بکنند.

اگر او هنگامی که چند پسر جوان اسلحه به دست و دوان دوان از پی پسر جوان اولی می‌آمدند، هنوز آنجا نایستاده بود، خسته از

ناقدین و محافل ادبی از هیاهو و بحث‌های بی‌مورد دوری می‌جست و وقت و کار خود را بیشتر بر روی نوشتن متمرکز می‌کرد.

اگر او را تنها به جرم داشتن اعلامیه‌ای در دست با خود نبرده بودند، آثار او توسط ایرانی‌هایی که ترک وطن می‌کردند و به تدریج در کشورهای دیگر مقیم می‌شدند به زبانهای مختلف ترجمه می‌شد.

اگر او را نبرده بودند تنها به جرم داشتن اعلامیه‌ای در دست، او در خارج از ایران به عنوان یکی از چهره‌های موفق ادبی معاصر ایران شناخته و برای شرکت در سمینارها و برنامه‌های فرهنگی به کشورهای دیگر دعوت می‌شد.

اگر تنها به جرم داشتن اعلامیه‌ای در دست بر زندگی او نقطه‌ی پایان نمی‌گذاشتند ...

نگارش نخستین ۱۹۹۲ ویراستاری پایانی ۱۹۹۹

A vertical stack of eight horizontal lines. Each line is terminated on the right side by a small, empty circle. The circles are aligned vertically, creating a column of eight open circles on the right side of the page.

از خالکرات یک مترجم ————— ●

نفس زنان در پیاده روی باریک کنار خیابان می دویدم. پاهایم سنگینی بدنم را نمی کشیدند. به زمین می خوردم. بلند می شدم و می دویدم و دوباره زمین می خوردم. شاخه های درختان به سر و صورتم می خوردند. فریادی در گلویم گیر کرده بود و بیرون نمی آمد. می دویدم و هرازگاهی هراسان به پشت سرم نگاهی می انداختم. همه چیز و همه کس گویا زیر پرده ای ضخیم از گرما از تحرک و زندگی تهی شده بود. هیچ صدایی به گوش نمی رسید. می دویدم اما فاصله ام با عابرین پیاده و ماشینها هیچ تغییری نمی کرد.

تنها چشمهای درشت آدمها را می دیدم که در چشمخانه ها می گردیدند و از توی خیابان و یا از پشت شیشه ی ماشینها با نگاهی سرزنش آمیز مرا تماشا می کردند. می دویدم اما نمی رسیدم. نفس می کشیدم اما بالا نمی آوردم. می دویدم اما نمی رسیدم. حس می کردم چیزی اشتباه است. همه چیز آشنا بود. من متعلق به آنجا بودم، اما نمی بایست آنجا می بودم و همه گویی این را می دانستند. می دویدم ...

با صدای مقطع بوق ماشینها ناگهان سکوت در هم شکست و همه فریاد زنان به سوی من شروع به دویدن کردند.
- بگیرینش، مال اینجا نیست، بگیرینش ...

نزدیک می شدند. مشت‌های گره شده. چشمان خون گرفته. نزدیک می شدند. نزدیک. می دویدم. نمی رسیدم، می دویدم...

دستم را بطور غریزی به جهتی که صدا از آن می‌آید دراز می‌کنم. تنها پس از آنکه گوشی را برمی‌دارم، متوجه می‌شوم که تمام بدنم خیس عرق است.

– الو، من از مرکز کمک‌های اضطراری زنگ می‌زنم. آیا شما مترجم فارسی هستید؟

زبانم را در دهان خشکم می‌چرخانم و به زحمت می‌گویم: "بله".

– آیا می‌توانید خود را به بخش اورژانس بیمارستان برسانید؟ ما به کمک شما احتیاج داریم.

چشمانم را می‌مالم. نگاهی به ساعت می‌اندازم. سه و بیست و پنج دقیقه‌ی نیمه شب. آنا که او نیز از صدای تلفن بیدار شده در تخت‌خواب نیمخیز می‌شود. خواب‌آلود می‌پرسد:

– چه اتفاقی افتاده؟

– مترجم می‌خوان.

– این موقع شب؟ بگو نمی‌تونی بری.

بدن آنا گرم و هوای اتاق سرد است. فکر ترک رخت‌خواب چنگی به دل نمی‌زند. اما شاید مسئله‌ی مرگ و زندگی باشد. به کسی که آنسوی سیم منتظر جواب است می‌گویم تا بیست دقیقه‌ی دیگر به بیمارستان می‌رسم و از زیر لحاف بیرون می‌آیم. آنا غرغری می‌کند اما دوباره به خواب می‌رود.

شتابزده لباس می‌پوشم. سویچ ماشین را توی راهرو پیدا می‌کنم و از خانه بیرون می‌آیم. هوای سرد زمستان به صورتم می‌خورد. آخرین اثرات خواب از سرم می‌پرد. ماشین به زحمت روشن

می شود. با سرعت زیاد راه می افتم. خیابانهای خلوت و خوابزده ی شهر از پشت شیشه ی بخار کرده ی ماشین از کنارم می گریزند. پس از چند دقیقه به بخش اورژانس بیمارستان می رسم. ماشین را پارک می کنم. به سوی در ورودی می دوم. در قفل است. زنگ در را به صدا در می آورم. پرستار کشیک از پشت پنجره نگاهی می اندازد و با فشار دکمه ای در را باز می کند. به داخل می روم.

می پرسد: "تو مترجم ایرانی هستی؟" می گویم: "بله، من مترجم فارسی هستم و روی کلمه ی فارسی تکیه می کنم." اشاره می کند که به همراهش بروم. تعریف می کند که از کمپ پناهندگی ای که در نزدیکی شهر قرار دارد، دختری ایرانی را که دست به خودکشی زده است با تاکسی به آنجا فرستاده اند. بعد در یکی از اتاقهای معاینه را باز می کند. می گوید: "دکتر بزودی می آید"، و قبل از آنکه بتوانم از او سوالی بکنم در راهرو ناپدید میشود.

وقتی که چشمهایم به دختری که روی تخت دراز کشیده است می افتد لحظه ای به درنگ می ایستم. صورت زیبایش رنگ پریده است و چشمانش در میان دو حلقه ی کبود خفته اند. دهانش گویی در تلاش گفتن آخرین کلمه نیمه باز مانده است. موهای سیاه بلند و قیافه ی ایرانی اش نوعی احساس خویشاوندی را در من بیدار می کند. صورت فریبا، دختر همسایه امان در ایران، جلو چشمانم نقش می بندد. چیزی درونم فشرده می شود. برای لحظه ای فراموش می کنم که برای ترجمه کردن به آنجا آمده ام.. دلم می خواهد جلو بروم و بر موهایش دست بکشم. دلم می خواهد بدانم چرا.

صندلی ای را برای انتظار کشیدن انتخاب می‌کنم. می‌نشینم و می‌گذارم نگاه خالی‌ام بر روی اشیاء اتاق بلغزد. دقیقه‌ها در فکراهایی که از سرم می‌گذرند گم می‌شوند.

چگونه می‌توان برای کسی که در حال اغماء است ترجمه کرد؟ چگونه اقدام به خودکشی کرده است؟ وضعیتش چقدر بحرانی است؟

نمی‌فهم که چرا یک بیمار خودکشی کرده باید منتظر گذاشته بشود. زندگی گاهی اوقات مانند یک انتظار طولانی برای فرارسیدن مرگ به نظر می‌آید و حال که کسی خواسته است این انتظار را کوتاه بکند دیگران برای بازگرداندن او به همان انتظار طولانی نیز به انتظارش می‌گذارند.

پس از گذشت نیم ساعت سکوت آغشته به رنگ سفید اتاق معاینه را تاب نمی‌آورم. در را باز می‌کنم و وارد راهرو می‌شوم. صدای گفتگو به گوش می‌رسد. به انتهای راهرو می‌روم و در اتاقی سه پرستار را که کنار میزی نشسته‌اند و مشغول خوردن قهوه می‌باشند پیدا می‌کنم. با نگاهی پرسان و تعجب آمیز مرا نگاه می‌کنند.

می‌گویم: "من مترجم فارسی هستم و برای کمک به دختری که خودکشی کرده است آمده‌ام".

بعد می‌پرسم: "شما می‌دانید که دکتر کی خواهد آمد؟ آیا خطری دختر را تهدید نمی‌کند؟ آیا شما نمی‌توانید کاری بکنید؟" یکی از پرستارها با خونسردی جواب می‌دهد: "نگران نباش. دکتر فعلاً در یک بخش دیگر است اما به زودی خواهد آمد". بعد می‌پرسد: "یک فنجان قهوه بریزم؟"

می‌گویم: "نه مرسی"، و در حالیکه آرزو می‌کنم کمی از

خونسردی پرستارها به من هم سرایت کند دوباره به طرف اتاق معاینه برمی گردم. با باز شدن در بدن دختر تکانی می خورد. - تشنه ام.

می پرسم: "آب می خواهی؟"

همچنان که چشمانش بسته است تلاش می کند لبهایش را به لبخندی جمع کند اما نمی تواند. لحظه ای بیحرکت می ماند و بعد با صدایی که از ضعف می لرزد می گوید: "چرا؟ من که به خا... طر تو اوم... دم این... جا".

بی اختیار می پرسم: "چی؟"

- حالا چی... کار کنم؟ حالا تن..ها چی کار ...؟ دخت.. کوچولومون ن ...

متوجه می شوم که خطابش با کسی دیگر است. بعد چشمانش را لحظه ای باز می کند و مرا می بیند. گویا با همه ی هوش و حواسش به دنیای معمولی بازگشته است. می گوید: "من اینطوری نیستم"، و صورتش شکل گریه به خود می گیرد. چشمانش را دوباره می بندد و ادامه می دهد: "چقدر قشمن... اون روز ... اومدیم ..."

در ناگهان باز می شود. دکتر با یکی از سه پرستاری که قبلاً دیده بودم وارد می شوند. دکتر شتابزده با من دست می دهد. پرستار که دیگر خونسرد به نظر نمی آید می گوید: "از کمپ پناهندگی فرستاده اندش. نام قرصی را که خورده از همخانه ای اش پرسیده اند و در پرونده یادداشت کرده اند."

دکتر که هنوز نگاهی به دختر نیانداخته است کاغذی را که در دست دارد می خواند و سری تکان می دهد. از پرستار می پرسد:

"هنوز استفراغ می کند؟"

پرستار به کوتاهی می گوید: "نه".

دکتر علامتی بر کاغذی که در دستش دارد می زند و می گوید:
"امشب تحت مراقبت باشد فردا به بخش منتقلش می کنیم." و
می رود.

لحظه ای چند حیرتزده می مانم. بعد از پرستار می پرسم: "این
انتظار طولانی برای آمدن دکتر فقط همین بود که بیاید و برود؟"
می گوید: "قرصی که دختر خورده اصلاً خطرناک نیست. فقط
مدتی او را در حال بیهوشی نگاه می دارد. اما ما بهتر دانستیم
تا موقع آمدن دکتر یک مترجم ایرانی در اینجا حاضر باشد تا در
صورت لزوم از وجودش استفاده کنیم." و در حالیکه مرا به
بیرون راهنمایی می کند ادامه می دهد: "ما امشب او را زیر نظر
نگاه می داریم و فردا به بخش روانی منتقل می کنیم. و بعد
می گوید: "فکر می کنم فردا دوباره به مترجم احتیاج خواهیم
داشت. آیا می توانم از دفتر امور مهاجرین بخواهم که دوباره تو
را بفرستند؟" می گویم: "فکر نمی کنم اشکالی وجود داشته باشد."

بعد در سالن انتظار برگه ترجمه مرا می گیرد و نگاهی به ساعت
می اندازد. پنج و پانزده دقیقه. می نویسد دو ساعت و برگه را
امضا می کند. به پرستار می گویم: "چیزی را فراموش کرده ام، و
بدون آنکه منتظر جواب او بشوم به سرعت به طرف اتاق معاینه
می دوم. دختر هنوز در حال هذیان گفتن است. می دانم شاید
نتواند حرف مرا بشنود. اما به تخت نزدیک می شوم و می گویم:
"فردا برمی گردم."

روز بعد ساعت چهار و نیم بعد از ظهر به بخش روانی بیمارستان
می روم. رابطه خودکشی و بخش روانی را نمی توانم درک کنم.

خودم را معرفی می‌کنم و همراه یک پرستار به بخش روانی بیمارستان می‌روم. او در را که قفل است باز می‌کند و جلوتر از من داخل می‌شود. از کنار چند نفر که با ظاهر کاملاً عادی کنار یک میز نشسته‌اند و حرف می‌زنند می‌گذریم و وارد اتاق کوچکی می‌شویم. دختر روی تخت دراز کشیده است. به زحمت بلند می‌شود و با چشمان گریزان از نگاه سلام می‌کند. پرستار می‌گوید دکتر بزودی خواهد آمد و از ما می‌خواهد منتظر بمانیم. دختر قیافه کسی را دارد که از سفری طولانی بازگشته است. خستگی عمیقی خطوط چهره‌اش را رو به پائین کشیده است. خودم را معرفی می‌کنم و او هم به کوتاهی می‌گوید که اسمش فریبا است. در قیافه‌اش دقیق می‌شوم. گویی با این کار می‌توانم پی ببرم چرا خودکشی کرده است. چند لحظه‌ای در سکوت می‌گذرد. سکوت آزارم می‌دهد اما نمی‌دانم چه باید بگویم.

فریبا سکوت را می‌شکند. می‌پرسد: "دیشب هم شما آمده بودید؟"
- بله.

- برای دخترم نگران هستم.

- شنیدم که پیش همخانه ایتان است.

- می‌بینید به چه روزی افتاده‌ام؟

می‌گویم دوران اولیه اقامت در یک کشور غریب برای همه مشکل است، آدم احساس تنهایی می‌کند. و از لحن خشکم که شبیه لحن معلمهای اخلاق است بدم می‌آید.

کاش می‌توانستم با او کمی صمیمی‌تر صحبت کنم. ای کاش می‌توانستم تنی چند از دوستانم را با خودم به دیدار او بیاورم. کاش می‌توانستم مثل یک دوست، مثل یک برادر، مثل یک

هموطن به او نشان بدهم که حاضرم شریک دردهایش باشم. کاش می‌توانستم فریبا را در آغوش بگیرم. کاش ... خانم میانسالی که بعداً معلوم میشود روانپزشک است به داخل اتاق می‌آید و مرا از دست افکارم نجات می‌دهد. روانپزشک پس از آنکه توسط من چند سوالی از فریبا می‌کند گویا مطمئن می‌شود که او توانایی ترک بیمارستان و بازگشت به کمپ را دارد. به او می‌گوید که تا چند ساعت دیگر می‌تواند بیمارستان را ترک کند و وقت ملاقات جدیدی برای چند روز بعد به او می‌دهد.

حس می‌کنم که هنگام خداحافظی فرا رسیده است و در ذهنم بدنبال جمله‌ای مناسب می‌گردم که پیدا نمی‌کنم. در آخر می‌گویم: "امیدوارم دفعه بعد که می‌بینمتان حالتان بهتر باشد." و دوباره از خشکی خودم بدم می‌آید.

فریبا به دشواری لبخندی می‌زند. می‌پرسد: "اشکالی نداره اگر دوباره احتیاج به مترجم داشتم بخوام شما را بفرستن؟" به شوخی می‌گویم: "اگر برای بخش اورژانس نباشه با کمال میل." و بعد به سرعت شماره تلفنم را روی کاغذی می‌نویسم و به او می‌دهم و می‌گویم: "این شماره تلفن من. اگر خواستید با کسی صحبت کنید یا اگر کاری از دست من برمی‌آد می‌تونین زنگ بزنین."

بعد با او دست می‌دهم و خداحافظی می‌کنم و با روانپزشک که صحبت‌های ما را نفهمیده است از اتاق و بخش بستری بیماراران بیرون می‌آیم. روانپزشک در را پشت سرمان قفل می‌کند.

قرار است به بدنبال آنا به محل کارش بروم تا بعد با هم به خانه

برویم. می دانم اگر دوباره به او بگویم که شماره تلفنمان را به یک ایرانی که برایش ترجمه کرده ام، داده ام، از دست من عصبانی خواهد شد. می دانم که دوباره حتما گوشزد خواهد کرد که وظیفه من فقط ترجمه کردن است و نه کمک کردن به همه ی ایرانیهای روی زمین. می دانم که من هم دوباره دستی به موهایش بلند و روشنش خواهم کشید و مثل همیشه خواهم گفت که حق با او است.

نگارش نخستین ۱۹۹۲ ویراستاری پایانی ۱۹۹۹

از تخته کلید همین نویسنده:

Av författaren har också publicerats:

Väggarna har öron

novellsamling med andra författare, Svartvitt förlag, 1994

دیوار گوش دارد. مجموعه داستان با سایر نویسندگان، (سوئدی)، ۱۹۹۴

En enkelresa i tiden

diktsamling, Svartvitt förlag, 1995

سفری یکسویه در زمان، دفتر شعر، (سوئدی)، ۱۹۹۵

Mitt hjärta sörjer gården

Forough Farrokhzad, dikter i urval, översättning från persiska,

Lindelövs Bokförlag, 1996

دل برای باغچه می سوزد

گزیده‌ی شعرهای فروغ فرخزاد، ترجمه به سوئدی، ۱۹۹۶

Röster ur det mångsexuella Sverige

novellsamling med andra författare, Svartvitt förlag, 1996

مجموعه داستان با سایر نویسندگان، (سوئدی)، ۱۹۹۶

På vägen till Sverige

Sju sällsamma berättelser om sju iranska flyktingar

Baran förlag, 1999

در راه سوئد

هفت داستان شگفت درباره‌ی هفت پناهنده‌ی ایرانی، (سوئدی)، ۱۹۹۹

Landet som icke är

Valda dikter av Edith Södergran i persisk översättning,

Nordient, 1999

سرزمینی که وجود ندارد

گزیده‌ی شعرهای ادیت سودرگران، ترجمه به فارسی، ۱۹۹۹

En oas i ögonblicket

Valda dikter av Sohrab Sepehri i svensk tolkning

Baran förlag, 2000

واحه‌ای در لحظه

گزیده‌ی اشعار سهراب سپهری، ترجمه به سوئدی، ۲۰۰۰

Khana siyah ast (Huset är svart)

Novellsamling av Namdar Nasser (persiska)

Tryck: Bibliotekets Reproservice, Göteborg 2000

Omslag och layout: Namdar Nasser

Utgivare: Nordient

Adress: Nordient, Intagsgatan 8A, 416 51 Göteborg, Sweden

E-post: nordient@altavista.net

ISBN: 91-630-7825-2

Huset är svart
Novellsamling (persiska)

Namdar Nasser

Nordient



Huset är svart

Khana siyah ast (novellsamling på persiska)

Namdar Nasser

Nordient